

نام رمان: بادیگارد اجباری

نویسنده: فائزه بهشتی راد

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



باسمه تعالی

همه میگن مرد گریه نمیکنه ولی من میگم...

مرد گریه نمیکنه...

گریه نمیکنه...

گریه نمیکنه ولی وقتی گریه میکنه که دیگه طاقتش سر اومده و اینو فهمیده که

نمیتونه همه چیزو مثل روز اولش بکنه.

هدف از نوشتن این رمان بیان همین موضوعه!!!!

مقدمه

مرد که گریه میکنه...

کوه که غصه میخوره...

یعنی هنوزم عاشقه...

یعنی دلش خیلی پره...

## بادیگارد اجباری باسمه تعالی

اه لعنتی دلم نمی خواد این ماموریت و برم، آخه خیر سرررم سرررگرمم حام برم ب شم  
محافظ شیخ صی یه جوجه نوی سنده جون کاراش خیلی خوبه و شهرت جهانی پیدا کرده اه  
نمیخوام!

صدای در بلند شد!

- بفرمایید!

سروان رضوی اومد تو اتاق و احترام گذاشت!

با سر بهش اشاره کردم که چکار داری؟

سروان رضوی - جناب سرگرد جناب سرهنگ تو اتاق شون منتظرتون هستن!

عصبی نگاش کردم که ترسید و دستپاچه گفت:

اجازه ی مرخصی میدید قربان؟

حرصی گفتم:

- مرخصی!

ضرروی احترام گذاشرت و رفت منم از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق جناب سرهنگ و در زدم!

سرهنگ سمیعی - بیاتو!

درو باز کردم و رفتم تو اتاق و احترام نظامی گذاشتم .

سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا اینجوری اومدی؟ مگه قرار نبود امروز واسه محافظت از خانم بزرگمهر بری؟

- جناب سرهنگ تو سه تا ویلا اون همه بازیگر خواننده هست واسه همه شون ده تا

محافظ گذاشتید اونوقت این جوجه نویسنده باید محافظ شخصی داشته باشه! آخه چرا؟

سرهنگ سمیعی اخم وحشتناکی کرد و عصبی گفت:

سرهنگ سمیعی - یعنی تو نمیدونی چرا باید ازش محافظت کنی؟ چون اون بیشترتر از بقیه در خهره چون هم معروف تره هم محبوب تر، زود برو خونه و وسررایل تو جمن کن و بیا، یا ماه تا برنامه مونده به اندازه ی یا ماه لباس بردار!

دارم میرم خونه ی خودم دیگه چرا لباس بردارم؟

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سرهنگ سمیعی - امن ساعت هشته ده اینجا باش!

- ولی جناب سرهنگ ...

سرهنگ سمیعی نداشت بقیه حرف مو بزnm و عصبی بهم توپید:

سرهنگ سمیعی - رستاخیز مگه نشنیدی چی گفتم؟ زود برو وسایل تو جمن کن و بیا!

با لحن ناراحتی گفتم:

وسایلم تو اتاقمه!

سرهنگ سمیعی لبخند زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - خوبه پس خودت با راننده ون میری دنبال خانم بزرگمهر.

خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

سررهنگ سرمیعی - دم در ون منتظرته همون ون میبرتت فرودگاه و وقتی هواپیما خانم بزرگمهر فرود اومد ماموریتت شروع می شه و کارت و شروع می کنی، تاکید میکنم چیزی به خانم بزرگمهر نمیگی که باعث رنج شش ب شه، تو امن فقط بادیگارد ایشونی نه یه سرگرد نیرو انتظامی مفهوم شد؟

یه آشی واسش بپزم روش یه وجب روغن باشه .

- بله قربان!

سررهنگ سمیعی - مرخصی!

احترام گذاشتم و از اتاق جناب سررهنگ اومدم بیرون، خیلی عصر بی ام، این همه ماموریت چرا باید برم محافظ شخصی یه جوجه نویسنده ی بیست ساله بشرم؟ اه... رفتم تو اتاقم و سرا مو برداشتم و از آگاهی خاری شردم یه ون مشررکی حدود بیسرت متر اونور تر پار شرده بود رفتم سرروار شردم و رو یه صندلی نشستم!

- حرکت کن!

بی حرف راه افتاد .

بعد از نیم سرعت رسیدیم فرودگاه، از ماشین پیاده شردم و رفتم داخل و تو سرران انتظار منتظر موندم، بعد از نیم سرعت هواپیمای جوجه خانم فرود اومد، آخه دختره ی... ماله الی الله چرا عکس تو پخش نکردی؟ من امن بین این همه آدم از کجا بفهمم تو کدوم یکی هسررتی؟ همینهور داشررتم به مسررافرا نگاه میکردم که بینم میتونم تشرخی بدم این جوجه کدوم یکیه یا نه؟) خخخ به یه نویسنده ی معروف اونم با شهرت جهانی میگه جوجه)

+ آقای رستاخیز؟

برگشتم بینم کیه که یه دختر بچه هفده هجده ساله با پوست سفید و چشمای قهوه ای و دماغ متناسب و لبای قلوه ای صورتی بود، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

بله خودم هستم امرتون؟

دختره لبخندی زد و گفت:

دختره - من بزرگمهر هستم!

با تعجب نگاهش کردم فکر میکردم با یه دختر با یه پوشش افتضاح مواجه بشم ولی این پوشش بد نیست.... صدای گوشیم رشته افکارمو پاره کرد بدون نگاه جواب دادم:



سرهنگ سمیعی - رستاخیز پس چرا همینهوری موندی داری بر و بر به خانم بزرگمهر نگاه می کنی؟ خهرناکه راهنماییش کن سمت ون!

تو صورتم اح ساس گرمای زیادی می کردم خدارو شکر پو سته م سبزه ست وگر نه سرخ میشدم و این امیر دستم مینداخت که مثل دخترا خجالت کشیدی!

- چشم!

بوق بوق بوق با دوربینای فرودگاه چا مون می کردن!!

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و پراخم رو به بزرگمهر گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم چند قدمی رفتم که بزرگمهر صدام زد:

بزرگمهر - آقای رستاخیز!

برگشتم دیدم همونجا وایساده، راه اومده رو برگشتم و عصبی گفتم:



- پس چرا نمیاید؟

بزرگمهر با لحن لوسی گفت:

بزگمهر - پس چمدونم و کی بیاره؟

داغ کردم و عصبی گفتم:

- خب معلومه خودت!

بزرگمهر رفت نشست رو صندلی و گفت:

بزرگمهر - به من چه، تو پول میگیری مراقب من باشرری حام هم چمدون مو بردار و واسرم

بیار اگه چمدون مو نمیاری منم همینجا نشرسرتم واز جام تکون نمیخورم!

بعدم روشو برگردوند حرصی گفتم:

- باشه!

و رفتم چمدون شو برداشتم و راه افتادم سمت خروجی فرودگاه اونم جلوتر از من راه میرفت  
وقتی نزدیکای ون بودیم اشاره کردم که بره اونجا!

بزرگمهر - چی؟

اه جوجه ی خنگول!

- برو سوار اون ون شو!

بزرگمهر - باشه!

چمدونو گذاشتم تو ماشین و خودمم سوار شدم!

- حرکت کن!

و راه افتادیم، یه ده دقیقه گذشت که بزرگمهر گفت:

بزرگمهر - ببخشید می تونم یه سوال پیرسم؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - چرا؟

پراخم نگاهش کردم و حرصی گفتم:

- چون چ چسبیده به را!

بزرگمهر پشت چشمی ناز کرد و گفت:

بزرگمهر - درجه شما چیه؟

به توجه آخه! چیزی نگفتم .

بزرگمهر - من چرا باید تحت حفاظت پلیس باشم؟

خودمم جواب این سوال و نمیدونم پس چیزی نگفتم!

بزرگمهر حرصی گفت:

بزرگمهر - جناب سروان میشه جواب سوامو بدی؟

دوست ندارم جواب سوامتو بدم، بازم هیچی نگفتم، بزرگمهر ساکت شد .

بعد از چند دقیقه...

بزرگمهر با صدای جیغ جیغویی گفت:

بزرگمهر - نگهدار! نگهدار شما میخواید منو ببرید زندان، آخه مگه من چیکار کردم؟ من فقط

چند تا رمان نوشتم!

خدایا! خدایا من با این جوجه چیکار کنم؟ اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- کی گفته می خوایم ببریمت زندان؟

بزرگمهر سرشو آورد بام و نگام کرد چشمش پر اشا بود، با صدای گرفته ای گفت:

- خب معلومه ميخواید منو ببرید زندان، آخه کدوم محافظی با اونی که ازش محافظت می کنه، اینجوری رفتار میکنه؟ شررما می خوای منو ببرید زندان، بگو این ماشین و نگه داره من میخوام پیاده شم!

- مگه من چهوری رفتار کردم؟

بزرگمهر با صدای بغضدار و گرفته ای گفت:

- طوری رفتار می کنی که آدم احساس می کنه قاتله!

و اشکاش رو گونه ش جاری شد، با ناراحتی نگاهش کردم آخه چرا من تو رفتارم حدت عادل ندارم؟ واقعا خیلی بد با هاش رفتار کردم، باید ازش م عذرت خواهی کنم؟ نه مزم نیست، بی تفاوت گفتم:

- زندان نمیبریمت، میبریمت جایی که امنیت جانی داشته باشی!

بزرگمهر با صدای لرزونی گفت:

بزرگمهر - واقعا؟

بی تفاوت تر از دفعه ی قبل گفتم:

- اوهوم!

بزرگمهر اشکاشو پا کرد و لبخندی زد و گفت:

بزرگمهر - جناب سروان کاغذ قلم خدمت تون هست؟

- نه!

بزرگمهر دست کرد تو کیفش و یه دفتر و خودکار در آورد و شروع کرد به نوشتن بچه پررو!  
 حرصی رومو برگردوندم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم که بعد از بیست دقیقه گفت:

بزرگمهر - جناب سروان اینو ببین!

و دفترشرو بهم داد و خودشرم ریز خندید، دفتر و گرفتم که با دیدن چیزی که تو کاغذ بود  
 عصبی شدم، این جوجه نویسنده به چه حقی کاریکاتور منو کشیده و بعدم بامی صفحه نوشته  
 جناب سروان بداخلاق!

بزرگمهر - خیلی شبیه تونه نه؟

پرغیض نگاش کروم که با صدای بلند خندید و گفت:

بزرگمهر - دیگه باید با این موضوع کنار بیاید من هرکسی که بداخلاق باشه رو خیلی اذیت می کنم!

بعدم یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و با صدایی که خنده توش موی میزد گفت:

بزرگمهر - ببخشید!

و ریز خندید! حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم، جوجه یه درجه آوردتم پایین، کاریکاتورمم می کشره! خیلی پروئه به خدا! بعد از ده دقیقه رسریدیم، از ما شین پیاده شدیم چمدون جوجه کوچولو و آوردم و پ شت سرش راه افتادم و بهش گفتم:

- برو سمت اون در کرمی!

اونم رفت، کلیدو از تو جیبم درآوردم و درو باز کردم و جوجه تشرریب برد تو ویلا منم پشت سرش رفتم!

بزرگمهر - چقد قشنگه اینجا!

لبخندی زدم ویلای خودمه بایدم قشنگ باشه!



بزرگمهر - چه عجب ما لبخند شمارو هم دیدیم خخخخ!

سرین اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- جز شما چهارتا خانم بازیگر هم تو این خونه هستن، هر چیزی مزم داشتید به من بگید

براتون بیارم، هر جا هم برید من همراه تون میام، حتی اگه بخواید از توی ویلا بیاید تو حیا من

باید همراه تون بیام!

بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - هر جایی که من برم شما هم میاید؟

- بله!

بزرگمهر پرترس گفت:

بزرگمهر - حتی دستشویی؟

هجوم آوردن خون به صورت مو اح ساس کردم آخه دخترم اینقد... بی خیال، چیزی نگفتم!

بزرگمهر - نه همیشه که شما بیای، بی خیال من می خوام برم خونه مون!

و راه افتاد سمت در که رفتم جلو شو گرفتم و گفتم:

- برید داخل، وقتی... چهور بگم؟ وقتی میخواید برید دسر تشرویی من دم در منتظر می مونم!

نفس مو نامحسوس فوت کردم، چقد گفتنش سخت بود!

بزرگمهر - آهان، خو زودتر میگفتی!

و راه افتاد و رفت تو ویلا منم پشت سرش رفتم، وقتی خانم سمیعی و رستمی و علی نژاد و

سهیلی رو دید، پر ذوق بهشون نگاه کرد و بالحن پرذوقی گفت:

بزرگمهر - سلام!

هر چهار تاشون به زور جواب بزرگمهر و دادن به وضوح دیدم که لبخند رو لب بزرگمهر

ماسررید، واسررش ناراحت شرردم، آخه میمردین عین آدم جواب شررو بدین؟ آروم گفتم:

- خانم بزرگمهر بیاید تا اتاق تونو بهتون نشون بدم!

بزرگمهر - بهار!

- چی؟

بزرگمهر - اسمم بهاره!

- می دونم خانم بزرگمهر!

بزرگمهر - آی کیو منظورم اینکه بهم بگو بهار، بزرگمهر و دوست ندارم!

خب دوست ندارم اه! گفتم:

- باشه بهار خانم!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - اونوقت اسم شما چیه؟

اخم کردم و گفتم:

- رستاخیز!

بهار ریز خندید و گفت:

بهار - منظورم اسم کوچیا تون بود واقعا آی کیویی!

حرصم گرفت همینم مونده یه بچه واسم لقب بزاره، حرصی گفتم:

- اسمم علیه، توهم خیلی جوجه ای!

بهار شیھون خندید و گفت:

بهار - جوجه خوبه دوشش دارم ترجیح میدم جوجه باشم تا ...

بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - یه آدم بداخلاق!

فکم منقبض شد حییب که دختری و دختر زدن نداره وگر نه فکتو میاوردم پایین ،دستام مشت

شد و حرصی گفتم:

- نمیخوای بری اتاق تو ببینی؟

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - حام حرص نخور پوستت چرو میشه!

بعدم با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - اتاق من کجاست؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم سررمت پله ها و از پله ها بام رفتم و در اتاق عزیزمو باز کردم و حرصی گفتم:

- این اتاقه!

بهار رفت تو اتاق و مثل پسر سوتی زد و گفت:

بهار - چه اتاق شیکی!

لبخندی زدم، اینم از حسن سلیقه ی صاحب اتاقه که منم!

بهار - علی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- بله!

بهار - چرا وقتی من از این ویلا تعریب میکنم تو لبخند ژکوند میزنی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- فضولیاش به تو نیومده!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - بی تربیت!

کاری نکن این بی تربیت ادبت کنه جوجه! گفتم:

- من بیرون اتاق منتظرتم!

بهار - واسه چی نیموونی تو اتاق مگه بادیگاردم نیستی؟

آی حر صم میگیره، حر صم میگیره وقتی با این دختره حرف میزنم تا قبل که با محافظ شرخصرری گفتنش رو مخم راه میرفت امنم که ترفین درجه بهم داده میگه بادیگارد!

- من بیرون منتظرم تو هم لباساتو عوض کن و بیا!

بهار - یه سوال!

پراخم نگاش کردم و هیچی نگفتم و منتظر نگاش کردم!

بهار - تو اتاقم که دوربین نداره؟

خخ این زیادی فیلم پلیسی میبینه، ولی فکر کنم دوربین تو اتاق باشه!

- آره دوربین تو اتاق هست!

بهار - اونوقت من جلو دوربینا لباسامو عوض کنم؟



ناخودآگاه اخمام رفت توهم و گفتم:

- معلومه که نه!

بهار - پس کجا لباس عوض کنم؟

- تو حموم!

و به در حموم تو اتاق اشاره کردم، بهار خندید و گفت:

بهار - اونوقت شما تو اتاق باشی یا بیرون از اتاق باهم فرقی داره؟

و بعد با صدای بلند خندید و چمدون شو ازم گرفت و لباسشو درآورد و رفت تو حموم، این جوجه هم به چه چیزایی که دقت نمیکنه، تا حام هیچ دختری به اندازه ی این جوجه رو اعصابم راه نرفته بود!

بعد از پنج دقیقه جوجه از تو حموم اومد بیرون، متعجب نگاش کردم زیادی لباساش پوشیده بود!!!

یه سرافون قرمر که زیرش یه زیر سرافونی م شکی پوشیده بود با یه ساپورت مشکی و یه شال قرمز مشکی سرش کرده بود،

این دختره شبیه بقیه ی آدمای معروف نیست ...

صدای بهار رشته افکارم پاره کرد:

بهار - دید زدن من تموم شد؟

اخم کردم و گفتم:

- حرف مفت نزن!

بعدم پوزخندی زدم و رویه صندلی نشستم، بهار خندید و رفت درو باز کرد و از اتاق رفت بیرون، منم بلند شدم و پشت سر خانم راه افتادم از پله ها رفتیم پایین و موشرکافانه نشریمن و دید زد، چند دقیقه گذشت که ناراحت و ناامید گفتم:

بهار - پس دستگاه پخش کجا ست؟ میخوام آهنگ گوش بدم اونم با صدای بلند!

چی؟ دو ساعته داره دنبال دستگاه پخش میگرده!!

البته تو دید نیست حق داره!

- بزار واست روشنش کنم!

بهار دست کرد و تو جیبش و یه فلش بهم داد!

بهار - میخوام آهنگای این فلش و گوش بدم!

فلش و ازش گرفتم و فلش و وصل کردم و دستگاه پخش و روشن کردم که بهار از پشت سرم گفت:

بهار - میشه کنترل شو بهم بدی؟

بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی ناز کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد و صداشو زد تا ته خودش سرم با صرردای بلند با آهنگای می خوند، نمیدونم کی به این گفته صررداش خوبه؟ اه سرررم رفت، سررمیعی اومد کنترل و ازش گرفت و دسررتگاه پخش و خاموش کرد ب هارم کنترل و از اون گرفت و دو باره روشرنش کرد ،سمیعی عصبی نگاش کرد و رفت پخش و خاموش کرد و حرصی گفت:

سمیعی - سرم رفت!

بهار - به من چه!

سمیعی به من نگاه کرد و گفت:

سمیعی - بهش بگو صدای آهنگ شو اینقد زیاد نکنه اگه ادامه بده من تو این خراب شده  
نمیمونم!

خب نمون مگه مهمه؟ اصلا به من چه! چیزی نگفتم که بهار گفت:

بهار - ضاین شدی حام برو!

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - این آقا بادیگارد منه!

سرمیعی پشرت چشمی ناز کرد و رفت، حرصی به بهار نگاه کردم که اونم نگام کرد و  
گفت:

بهار - آفرین همیشه مثل امت باش کارت خوب بود!

فکم منقبض شرد ولی هیچی نگفتم بهارم دوباره پخش و روشن کرد و دوباره جیغ جیغاش شروع شد، اه سرم رفت، خانمای بازیگرم پ شت چ شمی ناز کردن و تشریب بردن اتاقاشون، ده دقیقه که از رفتن شون گذشت بهار پخش و خاموش کرد و غش غش خندید، خدایا من هیچی ازت نمی خوام فقط اینو شفا بده!

بهار - مادر زاده نشده کسی که جواب سلام من و بد بده!

و دوباره خندید، خنده م گرفت، پس قضیه تلافی بود!

بهار - حال کردی؟

خندیدم و چیزی نگفتم، این دختره زیادی بچه سررت! کتابخونم نیسررتم بدونم این بچه چی می نویسه که این همه طرفدار داره!

بهار داشت نگام می کرد نگامو معهوف جای دیگه کردم ولی سنگینی نگاهش و اح ساس میکردم، بعد از چند دقیقه از سنگینی نگاهش کلافه شدم و ع صبی برگشتم نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

بهار - درسته خیلی بداخلاقی ولی از حق نگذریم خوشتیپ و خوشگلی!

خدایا این دختر چقد پروئه متعجب نگاش کردم که سر شو انداخت پایین و گفت:

بهار - ببخشید!

اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم، بعد از چند دقیقه بهار گفت:

بهار - من گشمنه!

- خو برو آشپزخونه واسه خودت یه چیزی آماده کن!

بهار سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ولی من حتی بلد نیستم یه تخم مرغ سرخ کنم!

متعجب نگاش نگاش کردم که گفت:

بهار - خب قبلنا که مامانم غذا می پخت امنم که نامادریم غذا می پزه!

و سرشو انداخت پایین، یه چند لحظه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

بهار - من گشتمه!

خو به من چه! حرصی نگاش کردم که گفت:

بهار - میشه واسم غذا بپزی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

بهار چندان دقتی که نگام کرد وقتی دید که من هیچ کاری نمی‌کنم، رفت تو آشپزخونه منم پشت سرش رفتم، یه ماهیتابه برداشت و گذاشت رو گاز و توش و پر روغن کرد و گاز و روشورن کرد، متعجب نگاش کردم که رفت و بعد از یه دقیقه نگاه کردن از تو یخچال دوتا تخم مرغ درآورد، روغن حسرابی داغ شررده بود، دسرت شررو با فاصرله ی زیاد از ماهیتابه گرفت و یکی از تخم مرغارو شکست که باعث شد کلی روغن از ماهیتابه بریزه بیرون، به ثانیه نک شید که جیغ کشرید متعجب نگاش کردم، آخ روغن ریخته بود رو دسرتش و دسرتش سوخته بود، دست شو گرفتم و بردم یه پنج دقیقه زیر آب سرد نگه داشتم تا تاول نزنه و بعد نشوندمش رو صندلی که سرین پاشد رفت دست شو زیر آب گرفت، دوباره آوردم نشوندمش رو صندلی و گفتم:



- یه دقیقه سرجات وایسا!

و رفتم جعبه کما های اولیه رو آوردم و رو صندلی کناریش نشستم و دست شرو گرفتم و نگاهش کردم خیلی بد سروخته بود طوری که اگه به پوسرتش یکم فشار میاوردی پوستش کنده میشد، از تو جعبه کما های اولیه پماد سوختگی رو درآوردم و روش کمی مالیدم که دست شو عقب کشید و گفت:

بهار - درد داره نکن!

اخم کردم و دست شو با دست چپ محکم گرفتم و با دست دیگه م بقیه پمادو رو دستش مالیدم و بعدم دست شو باندپیچی کردم سرمو آوردم بام که بگم تموم شد ولی با دیدن صورت سرخش از شدت گریه ساکت شدم، داشت گریه می کرد یعنی اینقدر دردش اومده؟ به من چه دردش بیاد!

یه بویی میومد بو سوختگی بود سرین از جام بلند شدم و رفتم سمت گاز تخم مرغ جزغاله شده بود گازو خاموش کردم!

این بچه گشن شه خودمم گشنمه، رفتم از فریزر یه بسته فیله سوخاری نیم آماده درآوردم واسرره خودمو بهار چندتا فیله سررخ کردم و بعدم میزو چیدم و فیله سوخاری هارو گذاشتم رومیز و نوشابه مشکی رو هم از یخچال درآوردم و نشستم و توده دقیقه یه

ته بندی کردم و سرمو آوردم که نگام به ب شقاب بهار که تمیز بود افتاد و نگاه مو آوردم بام  
و به بهار نگاه کردم که لب برچیده بود و داشت نگام می کرد، متعجب نگاش کردم و با لحن  
متعجبی گفتم:

- پس چرا چیزی نخوردی؟

بهار بغ کرده دست شو آورد بام و گفت:

بهار - دستم درد میکنه با یه دستم که همیشه فیله سوخاری بخورم!

- خب نمیخواد با کارد و چنگال بخوری بگیر دستت بخور!

بهار به حالتی که انگار چندشش شده باشه نگام کرد و گفت:

بهار - نه دستم کثیب میشه!

بی تفاوت گفتم:

- هرطور میلته!

یه دو سه دقیقه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

بهار - میشه تو واسم تیکه تیکه کنی؟ من خودم با چنگال می خورمش!

عصبی برگشتم نگاهش کردم که سرین سرشو انداخت پایین و گفت: بهار - ببخشید نباید اینو میگفتم!

هیچی نگفتم، یه پنج دقیقه ای گذشت، این بچه گشمنشه، اه خا تو سرمن با این دلرحم بودنم، کارد چنگالش و برداشتم و فیله رو واسش تیکه تیکه کردم، زیرچشمی هم به بهار نگاه کردم که پرذوق داشت نگاه میکرد، لبخندی زدم کارم که تموم شد بشقاب و گذاشتم جلو دستش و چنگال و بهش دادم و گفتم:

- بیا واست تیکه تیکه شون کردم فقط لهب کن و بخورشون!

بهار پرذوق گفت:

بهار - مرسی!

چیزی نگفتم و بهار شروع کرد به خوردن بعد از یه ربن گفت:

بهار - مرسی خیلی خوشمزه بود!

- نوش جان!

بعدم میزو جمن کردم و ظرفاروش ستم و پ شت سر بهار از آ شپزخونه اومدم بیرون، بهار رو یه مبل دو نفره ن ش ست منم پی شش ن ش ستم و یکم باهم حرف زدیم البته بیشتر تر اون حرف میزد و من گوش میدادم، فکش درد نمیگیره اینقد حرف میزنه؟!

بعد از یه ربن صدای اف اف بلند شد سرهنگ سمیعی بود درو زدم و بعد از دو سه دقیقه جناب سرهنگ اومد داخل و من واسش احترام گذاشتم بهارم یه نگاه به من انداخت و وقتی دید احترام گذاشتم اونم به احترامش از جاش بلند شد، بعد از سلام و احوالپرسی جناب سرهنگ رو یه مبل تا نفره نزدیک بهار نشست که بهار سرین رو کرد سمت جناب سرهنگ و گفت:

بهار - جناب سروان چرا من و آوردید اینجا؟ چرا به خانواده م گفتید جونم در خهره؟ چرا ...

خخخ به جناب سرهنگ گفت جناب سروان! سرهنگ نداشت بقیه ی حرف سو بزنه و گفت:

سرهنگ - یه لحظه صبر کن امن میگم!

کمی مکث کرد و گفت:

سرهنگ - در جریان هستی که تو به نویسنده با شهرت جهانی هستی؟

بهار به لحظه شرو زده نگاش کرد و بعد پوزخندی زد و با لحن پرتمسخری گفت:

بهار - هه بله در جریانم!

بی تربیت! سرهنگ چند ثانیه بدون حرف نگاش کرد و ادامه داد:

سرهنگ - دو ماه دیگه قراره به جشنواره برگزار بشه که توی اون جشنواره باید به فیلم درحال ساخت درمورد دفاع مقدس معرفی بشه که...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ - شما فیلمنامه ی این فیلم و می نویسید .

بهار - کی گفته که من فیلمنامه می نویسم؟

سرهنگ نفس شو کلافه بیرون داد و گفت:

سرهنگ - اگه اجازه بدید براتون توضیح میدم!

بهار بی خیال گفت:

بهار - می شنوم!

سرهنگ - ببینید واسه کشورما این فیلم خیلی مهمه و ما نیاز به یه نویسنده ی ماهر داشتیم توی بحث ما درمورد انتخاب نویسنده یکی از دو ستان شمارو معرفی کردن اولش مخالفت کردیم ولی بعدش که درمورد شرما و سررهج محبوبیت تون تحقیق کردیم قرار بر این شد که اگه شما قبول کردید این فیلمنامه رو شما بنویسید اگر نه که یه نویسنده ی دیگه مینویسه ولی متاسفانه ما تو بخش مون یه عامل نفوذی دلشتمیم که گزارش داده بود شما میخواید فیلمنامه رو بنویسید و اینم بدویند که اگه شرما این فیلمنامه رو بنویسید این فیلم پخش جهانی میشیره و به نفع خیلی از کشورورها از جمله آمریکا نیسرت و اونا امن ممکنه برای جلوگیری از به خهر افتادن اهداف شون شمارو بکشن!

بهار رنگ پریده داشت به سرهنگ نگاه می کرد وقتی نگاه سرهنگ و متوجه خودش دید سرین گفت:

بهار - اگه من نخوام این فیلمنامه رو بنویسم چی میشه؟

سرهنگ بی تفاوت گفت:

سرهنگ - هر طور میل تونه ولی در هر صورت کشورای دیگه فکر می کنن که شما نویسنده ی این فیلنامه هستید و هرطور شده پیداتون می کنن و میان سراغ شما، اگه شما نوشتن این فیلنامه رو قبول کنید که ما از شما محافظت می کنیم اگر نه که دیگه از اینجا به بعدش به ما مربو نمیشه!

بهار ترسرریده داشررت به جناب سرررهنگ نگاه می کرد، دیگه اینجوریا هم که جناب سرهنگ گفت نبود حتی اگه قبول نمی کرد دورادور هوا شو دا شتیم! رو کرد سمت من و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

بهار - علی پیر یه آب قند بیار فشارم افتاده!

متعجب نگاهش کردم که جناب سرهنگ با صدای بلند خندید و گفت:

سرهنگ - رستاخیز برو واسه خانم بزرگمهر آب قند بیار!

حرصی به بهار نگاه کردم و لبامو بهم فشار دادم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشررتم و آب ریختم توش و چندتا قند انداختم تو آب و شررروع به هم زدن کردم، کوفت بخوری آخه به من چه اه!

رفتم تو نشیمن و دوباره سرجام نشستم و آب قندو دادم به بهارو چشم غره ای بهش رفتم، بهار آب قندو یه نفس سرررکشررید و چندتا نفس عمیق کشررید که سرهنگ گفت:

سرهنگ - خب حام خانم بزرگمهر قبول می کنید یا نه؟

بهار با ناراحتی گفت:

بهار - مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

جناب سرهنگ چیزی نگفت که بهار ادامه داد:

بهار - باشرره ولی من هیچ تجربه و اطلاعات خاصرری درمورد دفاع مقدس ندارم!

جناب سرهنگ لبخندی زد و گفت:

سررهنگ - نگران اون نباشررید چندتا کتاب مرتبط براتون میارم و چند نفرم تو این کار کما

تون می کنن!

بهار عصبی به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

بهار - من گروهی نمی نویسم فقط خودم می نویسم!



سرهنگ متعجب نگاش کرد و گفت:

سررهنگ - هر طور میل تونه پس چند نفر که تو جنگ بودن و جنگ و با چشمای خودشون دیدن میفرستم تا سوامتتونو ازشون پرسید!

بهار - اوکی!

سرهنگ یکم دیگه هم باهاش حرف زد و خداحافظی کرد و رفت، بهارم بدون حرف خیره شررده بود به میز! یه دو سرراعتی گذشرت که بهار چیزی نگفت که نگران شدم و با لحنی که نگرانی مو نشون میداد گفتم:

- بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و با لحن عصبی تری گفت:

بهار - بهار!

و مثل میرغ ضبا داشت نگام می کرد دستامو به ن شونه ی ت سلیم آوردم بام و گفتم:

- باشه بهار! خوبه؟

بهار بی تفاوت گفت:

بهار - خوبه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - یه دفتر و یه خودکار بهم بده!

رفتم از تو کتابخونه به دفتر و یه خودکار برداشتم و اومدم پیش بهار ن ش ستم و گذاشتم  
شون رو میز!

بهار بی حرف دفتر و خودکارو برداشت و شروع به نوشتن کرد، یه سه ساعتی گذشت و اون  
بی ست یا شایدم سی صفحه ای نوشت و یه بار خوندش و یه جاهایی رو خط زد و بعضری  
جاهام یه چیزی اضررافه کرد و لبخندی زد و دادش به من و گفت:

بهار - بخون و نظر بده!

- همیشه نخونمش؟

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - چرا؟

بی تفاوت گفتم:

- با کتاب رابهه ی خوبی ندارم!

بهار اخم کرد و با لحن دستوری گفت:

بهار - بگیر بخونش!

- نمی خوام!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت: بهار - باشه نخون ولی منم به مافوقت میگم نخوندیش!

خب بگو! من وظیفه م چیز دیگه ست!

بهار ادامه داد:

بهار - اگرم گفتن چرا کارت ضعیفه؟ میگم همی شه یه نفر رمان مو می خونه و ایراداش رو از دید خودش میگه و من اون ایرادارو رفن میکنم ولی وقتی به مامور شما گفتم رمان مو بخونه گفت نمیخونم!

متعجب نگاهش کردم که بدجنس نگام کرد و ادامه داد:

- واسه خودت بد میشه بهت میگن حاصل زحمات مونو به باد دادی و غیره و غیره!

حرصی نگاهش کردم و دفترو ازش گرفتم و شرروع به خوندن کردم و هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کردم اینارو جوجه نوشترته؟! داسرتان درمورد یه پسرر تهرانی بود که بامخره بعد از چندسررال جواب بله رو از عمه ش میگیره و قراره بره خرمشهر برای جشن نامزدی شون ولی تو بمبارون خرمشهر خانواده ش و عشرقش میمیرن و هنوز ازدوای نکرده باید عروس شوو خا کنه!) دوسرتان به احتمال قوی یکی از رمانام مو ضوعش این با شه سخنی از نوی سنده (تا اینجا نوشته بود خیلی خوشم اومد، پرتحسین نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی خوبه، آفرین!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - مرسی نظر لهفته!

- حقیقته!

بهار لبخندش پهن شد و چیزی نگفت دفتر و گرفت و دوبارا شروع به نوشتن کرد دو سه ساعتی پشت سرهم نوشت و دوباره از اول خوندش و ویرای شش کرد، منتظر بودم بده بخونمش که دفتر و بست و گفت:

بهار - گشمنه!

لب و لوچه م آویزون شد و گفتم:

- نمیدی بخونمش؟

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - نوچ!

- چرا؟

بهار بی تفاوت گفت:

بهار - چون گشتمه!

- خب تو گشته چه رهی به من داره؟

بهار یه لبخند ژکوند تحویل داد و گفت:

بهار - خب به شر میزارم فیلمنامه رو بخونی!

سرین بدون فکر گفتم:

- هر شرطی باشه قبوله!

بهار ریز خندید و گفت:

بهار - واقعا؟

- آره واقعا!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - برو واسم غذا درست کن!

چییبیی؟ عمرا!

- عمرا!

بهار بدجنس خندید و گفت:

بهار - پس فیلنامه رو بهت نمیدم بخونی!

بالب و لوچه ی آویزون نگاش کردم ولی واسش غذا درست نمیکنم! چند دقیقه گذشت که بهار دوباره شرروع به نوشرتن کرد خانمای بازیگرم غذا سفارش داده بودن و غذا شونو خوردن رفتن تو اتاقا شون یه دو ساعتی گذشت که بزرگمهر دفترشو بست و برداشتش و رفت تو آشپزخونه و از تو یخچال قالب پنیر و برداشرت و دوتا نونم درآورد و نشرسرت رو میز و نون پنیر خورد، کاملاً معلوم بود دسرت چپش هنوزم دردش میکنه، عذاب وجدان گرفتم ای کاش واسش یه چیزی درست میکردم که بخوره! اه به من چه، اصلاً می خواست یاد بگیره غذا درست کنه وام!

اینقد تو فکر بودم که بهار میزو جمن کرده بود و داشرت می رفت طبقه ی بام خودمو بهش  
 سرروندم و پشرت سرررش راه افتادم رفت تو اتاق و بی توجه به ح ضرور من خود شو پرت  
 کرد رو تخت و چ شما شو ب ست منم ن ش ستم رو یه صندلی یه دو ساعتی گذشت ...

بهار خواب بود که صدای شکستن چیزی اومد بعدم که یه نفر پشت سر هم به پنجره سنگ  
 میزد، هه چقد زود دست به کار شدن آروم از جام بلند شدم و کلت مو در آوردم و ماشه رو  
 ک شیدم و سرین پرده رو ک شیدم که با چیزی که دیدم یه لحظه احساس کردم یه پارچ آب  
 یخ رو سرم ریختن .

سروان حسینی رو با یه طناب پشت پنجره دارش زده بودن ولی هنوز تکون می خورد یعنی  
 زنده ست سرین پنجره رو باز کردم و از چهارچوب پنجره رفتم بام و طناب و بریدم و با هر  
 سررختی که بود آوردمش تو اتاق که البته اینقد سررر و صدا کردم که بهار بیدار شد و جیغ  
 خفیفی کشید .

ح سینی مرتب سرفه میکرد و گردنش و ما ساژ می داد یه لیوان آب به خوردش دادم رو تخت  
 خوابوندمش،

یه دو سه دقیقه ای گذشت که متوجه شدم بهار نیست در اتاقم باز بود، پرترس اطراف و نگاه  
 کردم از طبقه ی پایین سردای شرلیا گلوله اومد سررین از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم  
 پایین، یه نفر بهارو گروگان گرفته بود و رو به بچه ها گفت:



گروگانگیر - جلو نیاید و گرنه میکشمش!

پشتش به من بود چقد صداش آشناست، کسی حواسش به من نبود آروم و بی صدا دسرتبندو درآوردم و تو یه حرکت سررین اسرلحه شرو ازش گرفتم و با یه ضرربه اسرلحه شرو از دسرتش گرفتم و بدون اینکه بهش اجازه بدم کاری بکنه بهش دستبند زدم و رو به ستوان رستمی عصبی گفتم:

- وقتی اینا اومدن تو خونه شما کجا بودید؟ هان؟

رستمی سرشو انداخت پایین و گفت:

رستمی - به خدا هیچ چیز مشکوکی ندیدیم ...

چشرم غره ی وحشررتناکی بهش رفتم که سرراکت شررد، نقاب گروگانگیرو در آوردم، متعجب و ناباور به شیخ صی که میدیدم نگاه کردم ای... اینکه... اینکه سهیله!

پررد چشمامو بستم و باز کردم که پوزخندی زد و گفت:

سهیل - جا خوردی عزیز دل مامان و بابام!

همونهور که ناباور داشتم نگاهش میکردم به سختی گفتم:

- چرا؟! -

سهیل غمزده نگاه کرد و گفت:

سر هیل - چون میخواستم به قولم عمل کنم من همیشه مخالف تو هستم و خواهم بود  
آقای دزد محبت پدر و مادرم!

شو بدی بهم وارد شده بود یعنی اون می خواست بهارو بکشه؟

نه امکان نداره اون هرچی که باشه آدمکش نیست ولی...

آهی کشیدم و بی رمق گفتم:

-ببریدش!

صردای گریه ی بهار میومد، اصرارلا حواسم بهمش نبود سررین رفتم روبروش و ایسادم و  
گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشده ببخشید من ...

بهار سفت بغلم کرد که خشکم زد و نتونستم بقیه حرف مو بزnm، سرین خودمو جمن و جور کردم و خواسررتم بهارو از خودم جدا کنم که محکم تر بغلم کرد عصر بی شردم و بهارو از خودم جدا کردم و چنان چشمم غره ای بهش رفتم که ترسید و سرشو انداخت پایین!

تو ظاهر بی تفاوت ولی تو دلم آشروب بود، قلبم خیلی تند میزد، خدایا اصرا فکر نکرده بودم که محافظت از یه دختر می تونه باعث دلبررتگی اون دختر بهم بشه!

باید ازش دوری کنم و طوری رفتار کنم که علاقه ای نسربت بهم پیدا نکنه آره همینه! بهار نشست پیشم حتی نگاهشم نکردم که با صدای آرومی گفت:

بهار - ببخشید دست خودم نبود خیلی ترسیده بودم!

حصرری نگاش کردم آخه دختره ی احمق اینم شررد دلیل؟ بدبخت اگه یکی دیگه جای من بود امن غروری واست نمونده بو از بس میزدش تو سرت!

بی توجه بهش با گوشیم ور رفتم یه دو ساعتی گذشت بهار ساکت بود برگشتم نگاش کردم خوابه؟! هر کس دیگه ای جای بهار بود خوابش نمیبرد، تو این دو سرراعت خانمای بازیگرم تشررریب بردن یه خونه ی دیگه هه آخه اینجا خهرنا بود میترسیدن!

هنوزم باورم همیشه که سهیل این کارو کرده باشه سهیل هرچی که بود آدمکش نبود!

خدایا حام جواب عمو و زن عمورو چی بدم؟!؟

بگم تا پسر تون به جرم گروگانگیری بازداشته؟

سررهیل یعنی فقط به خاطر یه لج و لجبازی بچگونه حاضرر شرردی این کاروانجام بدی؟!؟

خیلی احمقی خیییییییییییی!

خدایا غلط کردم باهش دعوا کردم فقط زمان برگرده به عقب قول میدم دیگه باهش دعوا

نکنم دیگه سر به سرش نزارم، جواب زن شو چی بدم؟ ای خدا!!

تا صرریح خوابم نبرد و همش به این فکر کردم که چی به عمو و زن عمو بگم؟ آخرشم به

یکی از بچه ها گفتم بهشون خبر بده! تو فکر بودم واقعا بد ضربه ای خورده بودم داشتم

دیوونه میشدم اصلا باورم همیشه اصلا نمی تونم... صدای خواب آلود بهار رشته افکارمو پاره

کرد!

بهار - سلام صبح بخیر!

بی رمق گفتم:

- سلام صبح بخیر!

بهار - یه سوال پیرسم؟

بی حوصله گفتم:

- پیرس!

بهار - من دیروز این مامورارو ندیدم ب عد چهوری یه دف عه ای او مدن تو خونه؟!!!!

- مامورا تو خونه بودن تو حواست بهشون نبوده!

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - واقعا؟!

اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، سرمو به ن شونه ی مثبت تکون دادم بهار دست شو گرفت روبروم و گفت:

بهار - پانسمان دست مو عوض نمیکنی؟!

حرصی نگاش کردم و آروم ولی حرصی گفتم:

- نه به من چه ربهی داره!

بهارم دیگه چیزی نگفت یه ده دقیقه ای گذشرفته بود که بهار چیزی نگفته بود، بهتر امن ا صلا  
حو صله ی گوش دادن به حرفای اینو ندارم ولی بزار ببینم چرا حرف نمیزنه!

نگاش کردم که داشت پانسما دست شو آروم آروم باز می کرد و بی صدا گریه می کرد، اه  
لعنت به من!

رفتم جعبه کما های اولیه رو آوردم و بدون حرف پانسرمان دسرت شررو باز کردم و بعدم  
د ست شو پان سما کردم، بهارم همونهور گریه می می کرد، نیاز دارم که با یه نفر حرف بزنم  
آروم شروع به حرف زدن کردم!

- من یه خانواده ی سه نفره ی خوشبخت داشتم زندگی خیلی شادی رو باهم داشتیم،  
وقتی دان شگاه اف سری قبول شدم خیلی خو شحال بودم بعدم شروع دانشگاه بعد از یه مدت  
اولین درجه مو گرفتم و بعد از اون تمام سعی مو کردم که تو کارم بهترین باشم و اینهورم شد  
وقتی لی سانس علوم انتظامی رو گرفتم سروان تمام بودم آخه تو سه تا عملیات مهم شرکت  
کرده بودم و ترفین تشویقی گرفتم، بعد از گرفتن لی سان سم یه عملیات دیگه رفتم و به

عنوان مامور مخفی تو یه باند قاچاق آدم و کلی مدر ازشون جمن کردم و اون باند متلاشی شد  
و من ترفین درجه گرفتم سرگرد شدم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- مامان بابام بهم افتخار می کردن و میخواستن یه جشن سه نفره واسم بگیرن و منو  
غافلگیر کنن، روز جشنن کارم یه دو سراعتی بیشترتر از روزای قبل طول ک شید و چون  
بدجوری گرسنه بودم سرین راه افتادم سمت خونه و بعد یه ربن رسیدم ولی وقتی رفتم تو  
خونه چندتا غول بیابونی ریختن سرم و دست و پامو به یه صندلی بستن و با چسب دهن مو  
بستن بعد ...

یه نفس عمیقی کشیدم و سخت بغض مو قورت دادم و ادامه دادم:

- بعد منو روبروی پدر مادرم گذاشتن و جلوچ شمم اونارو میزدن و من هیچ کاری  
نمیتونستم انجام بدم ...

اشکم رو گونه م جاری شد و با صدایی گرفته ای ادامه دادم:

- جلو چشمم مامان بابامو تیر بارون کردن و من هیچ... هیچ کاری نتونستم انجام بدم حتی بعد از اینکه تموم کردن هم به جنازه شون رحم نکردن و تو سر هر کدوم سه تا گلوله خالی کردن و رفتن، لعنتی ها! سلحه ها شون صدا خفه کن داشت واسه همین صدای، شلیا گلوله هارو همسایه ها نشنیدن، بعد از نیم ساعت یکی در خونه مونو وح شیانه کوبید منم چون دست و پام بسته بود نمیتونستم برم درو باز کنم یعنی اگر دستام باز بودن باز نمیتونستم برم درو باز کنم درو شرکسرتن و چند نفر اومدن تو خونه بچه ها آگاهی بودن دست و پای من و باز کردم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- و من سرررین رفتم پیش پدر و مادرم غرق خون بودن هرچقد زار زدم التماس شون کردم از جا شون بلند شدن خودمو میزد من ک سی رو جز اونا ندا شتم اونقد خودمو زدم و گریه کردم که چندتا از بچه ها اومدن منو گرفتن بعد از چند دقیقه اومدن پدر و مادرمو گذاشرتن رو برانکارد هر چقد التماس شررون کردم که نبرن شون به حرفم گوش ندادن بردن شون سردخونه ...

آهی کشیدم و ادامه دادم:



- بعدم منو بردن آگاهی جناب سرهنگ سمیعی گفت که از یه منبن نا شناس بهشون زنگ زدن و گفتن برید خونه ی مامور مخفی تون و مجازات جاسوسارو ببینید، تو اون دوره ی سخت عمو علی دو ست بابام و زن عمو مریم خانمش بهم کما کردن که سر پا شم از اونجا بود که سهیل بهم حسادت کرد و منم و به خاطر اینکه اون احساس راس کمبود نکنه با عمو اینا رابهه مو کم کردم ولی با این حال دشمنم شد و قسم خورد که هر کاری من انجام دادم اون مخالف اون کارو انجام بده و من باور نکردم تا دیشرب که می خواسترت تورو بکشه، اون هرچی که بود آدمکش نبود باورم نمیشهره، حام جواب عمو رو چی بدم؟ جواب زن عمو رو چی بدم؟  
حالم اصررلا خوب نیسرتت من به پدر مادرش مدیونم!

به بهار نگاه کردم داشرتت گریه می کرد متعجب نگاش کروم که با صرردای بغضدار و لرزونی گفت:

بهار - الهی بمیرم خیلی سختی کشیدی!

بی حرف گریه کرد چقد احساساتیه!!!!

اشررکای خودمو پا کردم و یه دسررتمال دادم بهش اونم بی حرف گرفت و اشکاشو پا کرد بعد از چند دقیقه که بغ کرده داشت نگام می کرد کلافه شدم و گفتم:

چیه؟ -

بهار هول شده گفت:

بهار - هی... هیچی!

و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، تا شب فقط ادامه ی رمان شو نوشت بهتر ا صلاح حرف زدن و گوش دادن به حرفا شو ندارم ساعت نه بی حرف رفت تو اتاقش و خوابید منم خوابم میاد، خوشبختانه محافظ جایگزین اومد و منم همونجا رو مبل گرفتم خوابیدم!

یا ماه بعد ...

یه ماهی گذشت و تو این یه ماه اتفاق خاصی نیفتاد صبح واسه نماز بیدار شدم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بهارم بعد از من نماز خوند خیلی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم بعد از نمازش با هم رفتیم تو آشپزخونه و صبحونه مونو خوردیم و بهارم بی حرف رفت دفترش و برداشترت و ادامه ی رمان شو نوشت بعد از دو ساعت سرین از جاش بلند شد و رفت دست شویی منم پشتم در منتظرش موندم، بعد از ده دقیقه از دستشویی اومد بیرون!

- بیشتر می موندی حمام وقت بود!

بهار شرمزده نگام کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - تو محافظا محافظ خانم هست!!؟

خانم اسدی بود ولی رفت گفتم:

- نه نیست!

بهار معترض گفت:

بهار - چرا؟

متعجب نگاهش کردم که دوباره با همون لحن گفت:

بهار - چرا نیست؟

چون چ چسبیده به را، اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- چون محافظت از تو واسه پسرا هم خهرناکه دیگه چه برسه به دخترا!

بهار - خب... خب چیزه... آهان من باید برم یه چیزی بخرم!

حرصی نگاش کردم که سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - میشه من و ببری فروشگاه!!

حرصی و عصبی نگاش کردم و گفتم:

- نه نمیشه!

بهار درمونده گفت:

بهار - چرا؟

حرصی گفتم:

- چون چ چسبیده به را مثل اینکه اصلا متوجه وضعیت نیستی یه ماه پیش تو خونه با بیسرت تا محافظ خیلی راحت اومدن و یکی از مامورامونو دار زدن که اگه دیر متوجه شررده بودم امن مرده بود و بعدم خیلی راحت تر از اون تورو گروگان گرفتن شرانس آوردی که منو ندید و نذاشتم بلایی سررت بیاره وقتی تو خونه اینقد راحت این کارارو کردن بیرون که دیگه هیچی!

بهار مثل این دختر بچه های تخس پاشو زمین کوبید و گفت:

بهار - ولی من باید برم یه چیزی بخرم!

عصبی گفتم:

- چی؟ بگو من میرم میخرم!

پاش گل افتاد و آروم گفت:

بهار - همیشه خودم باید برم!

عصبی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- همیشه!

بهار خواست چیزی بگه که سرین گفتم:

بهار - حرف نباشره یا بهم میگی چی میخوای تا برم واسرت بخرم یا بی خیال شو!  
 بهار ناامید نگام کرد بعد یه نگاهی به اطراف کرد و سررشو انداخت پایین و باصدایی که از ته  
 چاه میومد گفت:

بهار - من پد بهداشتی مزم دارم!

چییی؟ متعجب نگاش کردم صرورتش سررخ سررخ شررده بود، من برم پد بهداشتی  
 بخرم؟!!

ای خدا روم همیشه، خدا بگم چیکارت کنه بهار آخه من برم چی بگم؟! اه!  
 نفس مو حرصی دادم بیرون و بی حرف سویچ مو برداشتم و زدم بیرون سوار ما شین شدم و  
 ما شین و روشن کردم و درو با ریموت باز کردم و راه افتادم بعد از ده دقیقه جلو فروشگاه  
 لوازم بهداشتی نگه داشتم و پیاده شدم، ای خدا حام چیکار کنم؟ رفتم تو فروشگاه، هیییین  
 همه ی فروشنده ها خانمن!

یکم گشردم که قفسرره ی پد بهداشررتیارو پیدا کردم دوتا خانم اونجا بودن چند دقیقه صبر کردم نرفتن اه چرا نمیرید!!؟

حرصی نگاه شون کردم ولی انگار ق صد ندارن برن سرین رفتم و پشت به اونا یه پد بهدا شتی برداشتم و سرین از اونجا دور شدم ولی لحظه ی آخر صدای خنده ی ریز اون دوتا زن و شنیدم، بهار وایسا ماموریتم تموم بشه من یه بهاری بسازم بهاری بسازم چهل ستون چهل پنجره!

رفتم و زیر نگاه های سنگین خانمای فرو شنده و خنده های ریز شون پول شوح ساب کردم و سرین از فرو شگاه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و نفس حبس شدمو آزاد کردم و پد بهدا شتی رو رو صندلی کما راننده پرت کردم و حرصی چنگ زدم تو موهام و ع صبی رو فرمون م شت زدم و همزمان ع صبی گفتم:

- بهار! بهار! بهار!

و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم بعد از ده دقیقه رسیده درو با ریموت باز کردم ماشین و تو حیا پار کردم!

پد بهدا شتی رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه بهار دم در منتظر بود...

پراخم و بی حرف پد بهداشررتی رو بهش دادم اونم سررین ازم گرفتش و رفت دستشویی!

بعد از پنج دقیقه از دستشویی اومد بیرون و راه افتاد سمت اتاق و رفت تو اتاق منم پشت سرش رفتم!

پد بهداشتی رو گذاشت تو چمدونش و بدون نگاه به من رو تخت دراز کشید و چ شما شو بست یه یه ربعی گذشت فکر کردم خوابه میخواستم برم پتو رو روش بکشم که یهو تو خودش مچاله شد رو تخت، متعجب نگاش کردم رو تختی رو چنگ زد و رو تختی و تو دسررتش فشرار داد فکر کنم قیافه م شرریه علامت تعجب شده بود رفتم کنار تخت و گفتم:

- خوبی؟

بهار بیشتر تو خودش جمن شد و خیلی سخت گفت:

بهار - نه اصلا خوب نیستم!

- تو که امن حالت خوب بو یه دفعه چت شد؟!!!!



بهار لب شو به دندون گرفت و لپاش گل افتاد و چیزی نگفت، متعجب نگاهش کردم که پر درد گفت:

بهار - آخ!

نگران تکونش دادم و گفتم:

- چت شده؟ کجات درد میکنه؟

بهار شرمزده نگاه کرد و چیزی نگفت، ای چ شه؟ چرا همش تیرپ خجالت برمیداره؟ آهان فهمیدم پوووووف بدبختی که یکی دو تا نیست، حام دل دردشو کجای دلم بزارم؟! حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- دلت درد میکنه؟!

بهار بیشتر تو خودش مچاله شد و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

بهار - آره!

حرصی نگاهش کردم صورتش سرخ شده بود بزار از درد بمیره به من چه وام!

بهار پردرد گفت:

بهار - میشه از اتاق... بری... بیرون؟

عصبی نگاش کردم و چیزی نگفتم یه دفعه دست شو گذاشت رو شکمش و توجاش مرتب  
تکون می خورد صورت شم از درد مچاله شده بود اه!

سرین از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب ریختم و یه م سکن  
قوی هم برداشتم و سرین رفتم تو اتاق بهار از شدت درد ناله می کرد من میخواسررتم  
نسرربت به دل درد بهار بی تفاوت باشررم پس چرا واسررش مسکن آوردم؟! اه مگه مهمه!؟

بی خیال سرین رفتم و لیوان آب و مسکن و رو عسلی کنار تخت گذاشتم و بی حرف بهارو  
آروم رو تخت نشوندم و مسکن و به خوردش دادم!

بهار دوباره رو تخت دراز کشید و پردرد گفت:

بهار - مر... سی!

لبخند زدم و چیزی نگفتم، یه یه ربعی گذشرت هنوزم درد داره چیکار کنم؟ دو ست ندارم درد بک شه! اون نباید درد بک شه اون خیلی بچه ست من نمیزارم درد بک شه!

سررین از اتاق خاری شرردم و رفتم تو آشورپزخونه مسررکن که بهش دادم حام چیکار کنم؟ نمی دونم سرین سرچ کردم و طرز تهیه ی یه معجون و درآوردم، همه چی و داشتیم یه یه ربعی طول کشید تا واسش معجون درست کردم!

سرین رفتم طبقه ی بام و رفتم تو اتاق، بهار از شدت درد به خودش می پیچید سررین رفتم و کمکش کردم بشرینه و آروم آروم معجون و به خوردش دادم بهار دوباره رو تخت دراز ک شید هنوزم درد داره، دو ست ندارم درد بک شه اه من چم شده!!؟

یه یه ربعی گذشرت که دردش آروم شد و خوابید وقتی مهمدن شرمد خوابش برده صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تخت و نشستم و نگامو دادم به بهاری که آروم خوابیده بود، چقد تو خواب معصروم و مظلومه هرکی نشررناسررتش و ندونه چه زلزله ایه فکر میکنه تو کل دنیا آدمی به مظلومیت و معصرومیتش وجود نداره ولی نه واقعا دختر مع صومیه ولی اصلا مظلوم نی ست تو این یه ماه از بس اذیتم کرده که فقط آرزو میکنم این ماموریتم تموم بشرره تا بتونم این کاراشو جبران کنم هه البته اگه بزاره ولی زهی خیال باطل!

یادمه یه دفعه مامور جایگزین بعد از دوازده سرراعت اومد منم گرفتم خوابیدم که با صدای جیغی کنار گو شم وح شت زده از خواب بیدار شدم و فکر کردم شاید بهار چیزیش شده

اطراف و نگاه کردم که دیدم خانم خم شده رو زمین و داره می خنده می خواستم بزمنش که مامور هایگزین همون سرتوان رضروینزاشت!

یا اون دفعه که به خاطر یه سوسا نداشت غذا بخورم یا اون دفعه که به اصرار از جناب سرهنگ اجازه گرفت تا بره خرید ولی به جای اینکه بریم خرید گفت بیا بریم شهربازی و چهار بار سوار سفینه شد و منم به زور با خودش برد که تا یکی دو سرعت بعدش حالم بد بود که برگشرتیم خونه وادارم کرد به سررهنگ دروغ بگم!

هر روز صبحم با یه لیوان آب یخ که رو سرم خالی میکنه بیدار می شم راستی چرا امروز با آب یخ بیدارم نکرد؟ نمیدونم!

همینهور داشتم نگاهش میکردم که از تو گوشیم صدای امیر بلند شد!

امیر - خوردی دختر مردمو!

بی حواس گفتم:

- آخه تو خواب خیلی معصوم میشه و منو ...

که یادم افتاد دارم چی میگم و ساکت شدم که صدای خنده ی بلند امیر اومد ، حرصی گفتم:

- مرض!

ولی اون داشررت می خندید، بعضری وقتا تنها راه برای سرراکت کردن دیگران استفاده از قدرته!

لبخند بدجنسی زدم و بی تفاوت گفتم:

- سروان یوسفی نخند و گرنه توییخی!

صدای خنده ی امیر قهن شد ریز خندیدم که گفت:

امیر - درد!

خنده مو قورت دادم و گفتم:

- چیییی؟

امیر با لحن مظلومی که معلوم بود ساختگیه گفت:

امیر - هیچی!

خندیدم که سرردای زنگ گوشرری بهار بلند شررد و بهار از خواب بیدار شررد و گوشه رو  
جواب داد!

بهار - هوم!

.....-

بهار - ولم کن بابا حوصله داریا!

.....-

بهار - اه باشه، سلام بابا جون خوبی؟

.....-

بهار - من نه خوب نیستم!

.....-

بهار - تو از کجا میدونی امن دوره مه؟

چیییییی؟ هه یه مرد آمار دوره هاشررو داره، حرصری نگاش کردم که با لحن شوخی گفت:

بهار - خفه شو تا نزدم لهت کنم!

.....-

بهار - به تو چه که امن وقت دوره مه؟

ع صبی شدم و گو شی رو ازش گرفتم بهار خواست چیزی بگه که گو شی رو زدم رو آیفون!

بابا - الو بهار! بهار! چرا جواب نمیدی؟

کمی مکث کرد و چیزی نگفت!

بابا - بهار غلط کردم قهر نکن بعد یه ماه زنگ زدم دلم تنگ شررده واسررت تورو خدا حرف

بزن!

بهار دلخور داشت نگام می کرد بغ کرده گفت:

بهار - قهر نیستم!

صدای نف سی که اون پ سرا از سر آ سودگی ک شید اومد، بابا با لحن شوخی گفت:

بابا - بهار پیام پیشت؟! یعنی بهت گیر نمیدن اگه پیام؟

بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره بیا، غلط کردن گیر بدن من که زندانی شون نیستم!

فکم منقبض شد دیگه چی بیاد پیشت!!؟

حرصی نگاش کردم که بابا پرذوق گفت:

بابا - آدرس بده پیام!

بهار کمی فکر کرد و گفت:

بهار - آدرس و وایسا امن بادیگاردم بهت میگه!

بعد رو به من گفت:



بهار - آدرس و بهش بگو!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- میدان... خیابان... پلا ۴

بابا - مرسی!

حرصی گفتم:

- خواهش می کنم!

حیب که جناب سرهنگ گفت اگه ا شناهاش خواستن بیان پی شش م شکلی نی ست و گرنه

چنان بلایی سر دو ست پ سرش میاوردم که مرغان هوا به حالش گریه کنن!

آخه چرا جناب سرهنگ گفت حتی اگه دو ست پ سرشم اومد کاریش نداشته باشید!؟

گوشی رو دادم به بهار که صدای نکره ی بابا بلند شد!

بابا - بهار نیم ساعت دیگه اونجام فعلا بای!

بهار لبخند پر محبتی زد که ته دلم خالی شد نکنه دوسش داشته باشه؟ نکنه ... اه بی خیال به من چه ایشرام به پای هم پیر بشرن نباید بزارم هیچ دختری وارد قلبم بشه من نمی تونم مراقبش باشم!

ولی من بهارو دوست دارم!

من باعث مرگ پدر و مادرم شدم، وقتی نمیتونم از ک سی مراقبت کنم پس چرا تشکیل خانواده بدم و باعث آزار یا شایدم نابودیش بشم؟

حام که نمی تونم مواظبش باشم غلط میکنم بهش فکر می کنم!

همینهور با خودم و افکارم درگیر بودم که صرردای اف اف بلند شررد بهار باخو شحالی از رو تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون منم پ شت سرش رفتم، رفت طبقه ی پایین و بی توجه به سهیلی درو زد و با دو رفت تو حیا!

یه پسر با تیپ اسپرت و موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای ابروهای پرپشت و دماغ و لبای متناسب با پوست سفید نشست رو زمین و دستاشو باز کرد، بهارم یه جیغ از سر خوشحالی کشید و سرین خودشو پرت کرد تو بغلش،

یه لحظه احساس کردم زیرپام خالی شررد ولی دسرت به دیوار گرفتم و محکم وایسادم!

پ سره چندبار بهارو تو هوا چرخوند و بهارم با صدای بلند می خندید چقد بهم میان تلخندی  
زدم که پسره بهارو گذاشت رو زمین و سرین اومدن سمت من ، پسره دست آورد جلو و گفت:

بابا - سلام من بابکم!

هیچی از نسبتش با بهار نگفت، باکراه بهش دست دادم و گفتم:

- خوشبختم منم علی ام!

بابا لبخند زد و گفت:

بابا - خوشبختم!

دست مو سمت در گرفتم و گفتم:

- بفرماید داخل!

بابا لبخندش پهن تر شد و رفت داخل بهارم پشت سرش رفت داخل!

نمیتونم باهم بینم شررون، بیرون موندم هوا کم داشررتم و پشرت سررهم نفس میکشیدم  
ولی نمیدونم چرا بازم احساس خفگی میکنم!

صدای خنده های بهار باعث شرد زانو هام شرل بشره محکم رو دوزانو بخورم زمین،

خداروشکر اونقد صدای افتادتم بلند نبود که کسی متوجه حالم بشه!

بهار - دلم واست تنگ شده بود چرا زودتر نیومدی؟

دلش واسش تنگ شده منم بعدا دلم واسش تنگ میشه یعنی میشه اونم دلشواسم تنگ بشه؟  
نه نمیشه!

صدای قهقهه ی بابا بلند شد و بعدش گفت:

بابا - منم دلم واست تنگ شده بود ببخشید نتونستم زودتر پیام!

بهار خندید، خدایا من نمی تونم سرداشرونو تحمل کنم حام برم بینم شرون آخه چهوری؟ یه  
قهره اش از گوشه ی چشمم چکید سرین پاکش کردم بهار با بابا خوشبخته، من نمیتونم  
مراقبش باشم اصلا حالم خوب نیست، سهیلی اومد وقتی من و تو این وضن دید سرین نشست  
پیشم و گفت:

سهیلی - جناب سرگرد حالتون خوبه؟

دست به دیوار گرفتم و سخت از جام بلند شدم و گفتم:

- یه لحظه سرم گیج رفت نشستم رو زمین که حالم بهتر بشه امن حالم خوبه!

و دسررت به دیوار آروم رفتم تو خونه ولی چیزی که دیدم باعث شررد زانوهام سست بشن محکم به دیوار چنگ زدم، بهار و بابا رو یه مبل نشسته بودن و بهار سرشو رو شونه ی بابا گذاشته بود و داشتن با هم حرف می زدن، نمیتونم سرپا وایسم انگار یه نیرویی تمام توانم و داشت قورت می داد دستم شل شد و محکم و پر سر و صدا خوردم زمین که باعث شد بهار جیغ بزنه و سرین بیاد پیشم!

بهار با لحن فوق العاده نگرانی گفت:

بهار - علی چی شدی؟ حالت خوبه؟

بابا اومد کمکم کرد از جام بلند بشم رو به بهار گفتم:

- چیزی نیست فقط یکم سرم گیج میره خانم بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و گفت:

بهار - بهار!

که بابا ریز خندید!

بی توجه به حرف بهار با کما بابا رفتم رو یه مبل تا نفره نشر سررتم، بزار ببینم تا باور کنم که بهار دیگه مال یکی دیگه ست بابا و بهار دوباره رو همونمبل نشستن و دوباره بهار سرشو رو شونه ی بابا گذاشت دستم مشت شد ولی واسه ی اینکه چیزی نفهمن دست مو تو جیبم کردم!

بابا اشاره ای به من کرد و گفت:

بابا - خب بهار معرفی نمیکنی؟ البته اسم شو میدونم ولی یه معرفی کامل میخوام!

بهار بدجنس نگام کرد و لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - آخ ببخشید یادم رفت ایشون علی رستاخیز بادیگارد بنده!

حرصی نگاهش کردم که خندید، پر ح سرت نگاهش کردم یه ماه دیگه نی ستی که خنده هاتو ببینم، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - علی نمیپرسی این آقا کیه؟

سرررمو آوردم بام و نگاهش کردم نه نمیخوام بدونم کیه! یعنی حدس میزنم کیه ولی نمیخوام از زبون خودت بشنوم تورو خدا نگو!

بهار دهن باز کرد که چیزی بگه که سرین گفتم:

- نه نمیخوام بدونم به من مربو نیست!

بهارو بابا متعجب نگام کردن بعد از چند ثانیه نگاه بهار دلخور شررد، ازم ناراحت نباش به خدا نمیتونم از زبون خودت بشرنوم که عشق رفته و آروم بمونم میترسرم همینجا غرورمو جلوی رقیبم بشرکنم و زار بزرم بزار با فکر اینکه اون فقط دوستته یا شاید از اقوامته خودمو آروم کنم ناراحت سرمو انداختم پایین!

بعد از چند دقیقه صدای خنده های بهار و بابا بلند شد قلبم تیر ک شید تورو خدا بس کنید!

اصلا متوجه حرفاشون نمیشدم ناخودآگاه به اون گوشه ای که پدر مادرمو جلو چشمم تیربارون  
کردن نگاه کردم!

من نتونستم ازشون مراقبت کنم!

من پسر بدی واسشون بودم!

لعنت به من که پدر و مادرم به خاطر جونم به اون عوضرری ها التماس میکردن!

لعنت به من که جلو چشمم عزیزامو زجرکش کردن و من هیچ کاری نکردم!

لعنت به من که حتی از اون عوضی ها انتقام مرگ شونو نگرفتم!

من نتونستم از عزیزام مراقبت کنم پس نمی تونم مراقب بهار باشم!

آره مامان بابا می شررنوید من نمیتونم از دختر موردعلاقه م مراقبت کنم، خوبه که خودش  
عشق داره چون اگه عشق نداشت نمی تونستم ازش بگذرم و باعث آزارش می شدم، شایدم  
مثل شما اونم به خاطر زنده موندنم مجبور می شد به چندتا آ\*ش\*غ\*ا\*ل التماس کنه!



ولی مامان بابا دوسرش دارم دارم داره داغونم میکنه، ای کاش هیچوقت عشرق شو نمیدیدم و صدای خنده هاشونو نمیشنیدم!

بهشون نگاه کردم باید بینم تا بتونم ازش بگذرم!

بهار حتما خیلی دوسررش داره که هنوزم با هرنگاهی که بهش میندازه ذوق می کنه!

بابا رو کرد سمت من و گفت:

بابا - خوبی؟

دوست داشتم بگیرمش تا می خوره بزمنش ولی گناه اون چیه؟!!

اونم عاشق بهاره، اصلا مگه میشه بهارو دوست نداشت؟! نه همیشه!

سرمو به نشونه ی مثبت براش تکون دادم و

پر حسرت به بهار نگاه کردم، ای کاش دوسرم داشرتی ولی حیب که دوسرم نداری، نه اصلا

چرا حیب؟! خیلی هم خوب شرد که عاشرق من نشردی من باعث آزارت میشدم!

سرمو انداختم پایین دیگه صاحب داره نباید نگاهش کنم نباید!

اون روزم گذشرت و نمیدونم بابا به جناب سرررهنگ چی گفت که بابا تو خونه موندگار شد  
و شد مامور عذاب من!

از اون روز چند روز گذشرت و من هر روز سررردتر از روز قبل با بهار رفتار میکنم و بهارم  
همش دلخور نگام می کنه ای کاش ازم دلخور نمی شد!

ای کاش می دونسرت که وقتی میبینم با بابا حرف میزنه چهره‌ی از تو متلاشی میشم!

صبح با صدای آهنگ وایسا علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدم، این آهنگ دقیقا حرفایه که  
دلم میخواد به بهار بزنم و نمیشه!

وایسا باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی ...

وایسا هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی ...

وایسا باید تموم خاطره هامو به من پس بدی ...

وایسا نمیتونی هر وقت اینجوری به سرت زد بری ...

وایسا تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری...

بی تو من دق می کنم نرو ...

بری هق هق میکنم نرو ...

نزار اینجوری تموم بشه ...

تورو عاشق میکنم نرو...

بی تو من دق می کنم نرو...

بری هق هق میکنم نرو ...

نزار اینجوری تموم بشه ...

تورو عاشق میکنم نرو ...

(آهنگ وایسا از علی عبدالمالکی)

آمرم گوشی رو قهن کردم!

بغض کرده بودم یه لیوان آب ریختم و آب و خوردم و چ ند تا نفس عمیق کشیدم و به سختی  
بغض مو پس زدم!

بهاری دلم برات تنگ می شه! بهاری چه اسم ا سم ا ق شنگی یعنی ممکنه اونم به بهار بگه  
بهاری؟!... اه بی خیال رفتم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بعد از نماز تسبیحات حضرت فاطمه  
رو خوندم و با لحن بغضداری گفتم:

- خدایا بهارو به عشررقش برسررون و کاری کن باهم خوشربخت بشرن اونقد خوشبخت  
که کل دنیا حسرت خوشبختی شونو بخورن!

و سررجاهه مو جمن کردم و گذاشترتم سرررجاش یه نگاه به اتاقی که توش بودم انداختم همش  
مشرکی بود دیوارای مشرکی تخت مشرکی با روتختی مشرکی عسلی مشکی و کمد مشکی و  
پرده های مشکی،

چقد با دل غمگین من همخونی داره!

از اتاق اومدم بیرون که بابا از اتاق کناریم اومد بیرون و پر انرژی گفت:

بابا - به سلام جناب سرگرد، صبح عالی متعالی!

بی تفاوت گفتم:

- سلام صبحت بخیر!

بابا به جور خاصی نگام کرد و چیزی نگفت!

بهارم از اتاقش اومد بیرون و وقتی نگاهش به بابا افتاد سررین خودش رو پرت کرد تو بغلش

و با لحن پرذوقی گفت:

- سلام صبحت بخیر وای بابا هنوزم باورم نمیشه که تو اینجایی!

بابا خندید و بهارو تو هوا چرخوند و گفت:

بابا - سلام صبح تو هم بخیر، حق داری منم باورم نمیشه!

نامحسوس دست به دیوار گرفتم که نیفتم، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - بابا چرا لپ تاپ مو واسم نیاوردی؟

بابا هیچی نگفت حدس میزدن که به خاطر من حرف نمیزنه!

باید محکم باشرم نباید به این آسرونیا بشرکنم دسرت مو از دیوار برداشتم با ظاهری بی تفاوت ولی باطنی پر آشوب و بی قرار از کنارشون رد شدم هنوز دو قدم ازشون دور نشده بودم که بهار با لحن دلخوری گفت:

بهار - سلام علی صحبت بخیر!

نگو علی تورو خدا نگو نمیدونی که این علی گفتنت چه آتیشی به جونم میزنه ،تورو خدا نگو!

آروم گفتم:

- سلام صبح تون بخیر خانم بزرگمهر!

راه افتادم که برم طبقه ی پایین هنوز سرره قدم نرفته بودم که بهار سررین اومد و روبروم وایساد و حرصی گفت:

بهار - صد بار بهت گفتم بهم بگو بهار چر ...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

-دلیلی نمیبینم شمارو به اسم کوچیا صدا بزnm!

بهار متعجب نگام کرد، خواستم از کنارش رد بشم که بهار پربغض گفت:

بهار - علی تو چت شده؟ چرا رفتارت با من اینجوری شده؟

متعجب نگاهش کردم چرا بغض کرده؟ هه هر چی که هسررت به خاطر من نیست، سرمو

انداختم پایین و بی تفاوت گفتم:

- من چیزیم نشده رفتارم با شما مثل بقیه ست!

دروغه تو باور نکن!

بازاھری بی تفاوت از کنارش رد شردم و اومدم طبقه ی پایین و مسرتقیم رفتم تو آ شپزخونه

بغض کرده بودم، یه لیوان برداشتم و توش اب ریختم یه لیوان دو لیوان سه لیوان آب خوردم

و چندتا نفس عمیق کشیدم بامخره تون ستم بغض مو پس بزnm!

طاھره خانم میز صبحانه رو چیده بود رو یه صندلی ن ش ستم و چند لقمه نون پنیر گردو

خوردم!

پس چرا نمیان؟ هه مزاحم شرون از شرون دور شرده فرصت مناسریه پر حرص چندتا لقمه  
ی دیگه خوردم که بابا و بهار اومدن!

پوزخودی زدم و یه لقمه ی دیگه گرفتم و خوردم ب هارو با با نشر سررتن، زیرچشمی به  
بابا نگاه کردم که چندتا لقمه گرفت و گذاشت تو بشقاب بهار ا صلا به صورت بهار نگاه نکردم  
حتما خیلی خوشحاله که ع شقش و اسش لقمه گرفته، چی میشررد اگه امن من... من برات لقمه  
میگرفتم؟ هه مگه تو خواب ببینه من واسررش لقمه بگیرم این لوس بازیازمن برنمیاد... اه بی  
خیال نباید اینقد بهش فکر کنم سرررمو آوردم بام و نگاهشرون کردم چرا سررورت و چشماش  
سرخه؟!؟!

یعنی گریه کرده؟!؟!

پراخم به بابا نگاه کردم که اونم پراخم بهم خیره شد!

به چه حقی اشا بهارو درآورده؟!

بهش چ شم غره ای رفتم که به خودش اومد و سرین و بایه حالت دست پاچه ای سر شو تکون  
داد و گره اخماش باز شد و سر شو انداخت پایین و زیر لب گفت:

بابا - خا تو سر من که اینقد تابلوام داشتم بهارو لو میدادم!



اونقد آروم گفتم که اگه کس دیگه ای بود نمی شنید ولی من به خاطر عملیاتایی که مامور مخفی بودم و مجبور بودم کوچیا ترین صداها رو ب شنوم گو شای تیزی دارم و شنیدم!

یعنی چی که داشتم بهارو لو میدادم!!؟

چند ثانیه نگاش کردم که توجهی نکرد منم بی خیال شرردم دو سرره تا لقمه ی دیگه واسه خودم گرفتم و خوردم، بهار لقمه ها شو نمی خورد ع صبی شدم و ناخودآگاه گفتم:

- چرا چیزی نمی خوری؟

اه این چی بود گفتم؟! بهار دلخور نگام کرد و گفت:

بهار - اشتها ندارم!

خب واسه همینه اینقد مغری! اه اون دیگه صاحب داره نباید واسم رفتارش مهم باشه، بی تفاوت گفتم:

- خب نخور مهم نیست!

دروغه به خدا خیلی واسم مهمه... اه بی خیال دیگه، نباید واسم مهم باشه!

به بهار نگاه کردم به لحظه نفسم قهن شد داشت گریه می کرد متعجب نگاش کردم و خواستم بهش بگم گریه نکن که بابا آروم بغلش کرد و گفت:

بابا - بهی گریه نکن... آروم باش... چیزی نیست!

حصرری به بابا نگاه کردم که چشمرم غره ی وحشررتناکی بهم رفت متعجب نگاش کردم ولی اون نگاه شررو ازم گرفت، عصرربی چنگ زدم تو موهام و از آشپزخونه اومدم بیرون!

دیگه بهار نباید واسم مهم باشه باید مثل قلم ب شم مثل همون وقتایی که هیچ دختری رو میق خودم نمی دیدم ولی بهار فرق داره اون... اه لعنتی چرا اینقد احساساتی شدم؟ من که دختر نیستم اصلا حتی اگه عشقم نداشته باشه نباید بهش فکر کنم من هیچوقت نمیتونم مراقب بهار باشرم پس فکر کردن بهش اشتباه محضه!

بهار از شپزخونه اومد بیرون و بی توجه به من رفت دفترشو برداشت و ادامه ی رمان شو نوشت!

ولی خیلی عجیبه جز همون یه بار که سهیل اومد دیگه هیچ کاری نکردن فکر می کردم واسشون خیلی مهم باشه پس چرا کاری نمیکنن!؟

صدای شکستن شیشه از بام اومد بیا با این چشم شورم! چشمش زدم درجا حمله کردن، دوباره صدای شکستن شیشه اومد که بهار پرترس به طبقه ی بام نگاه کرد بابکم اومد پیشش نشست و بهارم پرترس بابا و بغل کرد نفسم بام نمیومد دوست داشتم بابا و تا می خوره بزخم... صدای شکستن شیشه رشته افکارمو پاره کرد حرصی زیر لب گفتم:

- شما به عشق و حال تون برسید تا من برم ببینم چه خبره!

که بهار از بابا جدا شد و دلخور نگام کرد متعجب نگاش کردم یعنی شنید؟!!

نه بابا اونقد بلند نگفتم که بشنوه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم طبقه ی بام، صدا از اتاق بهار میومد آرام کلت مو درآوردم و تو یه حرکت درو باز کردم و رفتم تو اتاق!

گره؟! به پنجره نگاه کردم باز بود هه گره از پنجره اومده تو اتاق رفتم گره رو بندازم بیرون که خودش رفت پنجره رو بستم و از اتاق اومدم بیرون با صدای بلند گفتم:

- پنجره رو باز گذاشته بودید گره اومده بود تو اتاق!

از پله ها رفتم پایین که یه چیزی محکم خورد پشورت سرررم و بی حال افتادم سررمو آوردم بام و با دیدن بهار که داشت گریه می کرد با هر سرختی که بود دسرت به دیوار گرفتم و بلند

شرردم و یه قدم سررمتش رفتم که دوباره یه چیزی خورد پشت سرم و افتادم و صدای جیغ بهار بلند شد ناراحت و شرمزده نگاش کردم و با آخرین توانم گفتم:

- امیر!

و چشمم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

\*\*\*\*\*

با احساس سرر درد شردیدی چشمامو باز کردم ولی با برخورد نور شردیدی چشمامو بستم!

من کجام؟ یا خدا شک ستن شی شه و خوردن یه چیزی پ شت سرم و گریه ی بهار، با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود سرین چ شمامو باز کردم و ن ش ستم رو تخت که سرم محکم از دستم کنده شد، گفتم:

- بهار!

به اطراف نگاه کردم تو بیمارسررتان بودم از رو تخت پایین اومدم و از اتاق رفتم بیرون، سرم گیج می رفت ولی بهار مهم تره تو راهرو بابا و دیدم که ری شاش بلند شده بود یه قیافه ی زاری هم گرفته بود!

سرین رفته روبروش وایسام و گفتم:

- بابا بهار کجاست؟

بابا شو زده نگام کرد و چیزی نگفت، شونه ها شو گرفتم و تکونش دادم و همزمان عصبی و نگران گفتم:

- با توام، میگم بهار کجاست؟

اشرا بابا چکید و محکم بغلم کرد خشرکم زد ولی سررین خودمو جمن و جور کردم و گفتم:

- بهار کجاست؟

که صدای هق هق بابا بلند شد، زانوهام سست شد بابا و از خودم جدا کردم و پرترس گفتم:

- بهار کجاست؟

هیچی نگفت عصبی گفتم:

- جواب بده!

بابا درحالیکه هق میزد گفت:

بابا - بهار تا دختر فامیل، دختر عموی من مرده، دیگه نیست!

گیج نگاش کردم که بابا ملتمس گفت:

بابا - من ب هارموی خوام تو م گه بادی گاردش نیسررتی پس چرا مراقبش نبودی؟ چرا بهار امن زیر یه خروار خاکه؟

نه باورم نمیشوره، اصررلا امکان نداره بهار نمیتونه مرده باشوره یعنی چی که اون مرده؟!

اشکام بی مهابا رو گونه م جاری شده بود!

- امکان نداره با من شوخی نکن، بهار نباید چیزیش بشه اون هیچیش ن شده مگه نه؟

بابا با صدای گرفته و کمی نگران گفت:

بابا - باور کن بهار مرده!

نف سم بام نمیومد داره جدی میگه؟ لرز گرفتم خدایا یعنی بازم من باعث مرگ عزیزم شدم؟  
خدایا چرا بهارو ازم گرفتی؟ من که قیدشو زده بودم ولی چرا بازم عزیزمو گرفتی؟ خدایا به  
خدا ظرفیتم تکمیل، با من این کارارو نکن ...

با چکی که بابا بیخ گوشم زد نفسم بام اومد و اشکام پرشدت تر رو گونه م جاری شد،

چند بار عصرربی چنگ زدم تو موهام بهار چیزیش نشورده خدایا اینو بهم ثابت نکن که واقعا  
نمی تونم مراقب عزیزام باشم!

خدایا میخوام بهار زنده باشه!

میشه اون نمرده باشه؟

اصلا میشه یه کاری کنی که زنده بشه؟

مامان بابا دارم دیوونه میشم یعنی بهار پیش شماست؟ مامان به خدا بگو دیگه بسمه دیگه  
نمیکشم بگو بهارو ازم نگیره اصلا نمیخوام بهار مال من باشه فقط زنده باشه و زندگی کنه، زنده  
باشه و خوشبخت بشه!

بابا به خدا بگو پ سرم گفته اگه بهار مرده با شه قول میدم منم بمیرم دیگه طاقت ندارم...  
صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد:

بهار - علی چی شدی؟ علی باهات شوخی کردیم! علی حرف بزن!

ناباور به بهار نگاه کردم بهار زنده سررت نفسررم تند شررده بود و قلبم محکم خود شو به  
سینه م می کویید دست مو بردم جلو تا صورت شو لمس کنم که دسرت مو وسرط راه متوقب  
کردم و دسرتمو مشرت کردم و انداختمش پایین و پراخم نگاش کردم، هه حقه ی خوبی نبود  
بهار!

پوزخندی زدم و گفتم:

- سلام خوبید خانم بزرگمهر!؟

لبخند پرشیهنت بهار رو لباش ماسید که با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم ادامه  
دادم:

- واقعا از خبر مرگ صرروری تون متاثر شرردم، واقعا حیفه که یه نویسررنده به توانایی  
شمارو از دست بدیم!



بهار دلخور نگام کرد که پر خشم نگاش کردم و عصبی گفتم:

- درضمن من اصلا خوشم از این شوخیا نمیاد!

کمی مکث کردم و بی تفاوت ادامه دادم:

- هر چند زنده بودن یا مردن تون اصلا واسم مهم نیست و تنها دلیل ناراحتیم به خاطر

این بود که ممکنه به خاطر شما مافوقام سرزن شم کنن البته کمی هم به خاطر جوون بودن و با

استعداد بودن تون ناراحت شدم!

دروغه به خدا داشتم دیوونه می شدم، ولی هم باید تورو به خاطر این شوخی مسررخره ت

تنبیه کنم هم اینکه باید ازت دوری کنم من نتونسررتم ازت مراقبت کنم و دوست ندارم به

خاطر من بلایی سرت بیاد!

بهار حرصی و با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خیلی ممنون که واسم ناراحت شدید آقای رستاخیز!

یه لحظه نفسرم قهن شرد بهارم ضرربه شرو زد آقای رستاخیز! پس دیگه علی نیستم آقای

رستاخیزم، فکر کنم خوبه که آقای رستاخیزم!

بابا پسرررعموشرره نمیدونم احتمال ازدوای دختر عمو پسرررعمو چقدره ولی حداقل با این دوتا بهونه یکی آقای رسررتاخیز بودنم یکی هم احتمال ازدوای بهار و بابا که تو منهق من غیرممکنه ولی این دوتا دلیل می تونه بهونه ی خوبی باشه برای دور شدنم از بهار!

تلخندی که عمق تلخی شو فقط خودم فهمیدم زدم و گفتم:

- خواهش می کنم خانم بزرگمهر!

بهار بغ کرده نگام کرد و گفت:

بهار - آقای خوش خواب نمیخواهی سرنوشت فیلنامه رو بدونی!؟

خخ این چی داره میگه!؟

از اون روز تا حام ن ها یت دو روز گذشرر ته تو این دو روز مثلا چه ات فاقی میخواست بیفته!؟!!!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- خب ده پونزده صفحه ی دیگه شو تو این دو سه روز که من نبودم نوشتی!

بهار و بابا با صدای بلند خندیدن، زهرمار!

بابا گفت:

بابا - دو سه روز؟!!!!

و دوباره خندید متعجب نگاش کردم خب اگه بیشتر از دو سه روز باشه که من نیاید اینقد

هوشیار باشم وام!

- آره دو سه روز!

بهار از شدت خنده خم شد و رو زمین نشست بابکم که طوری می خندید که هر کس از

کنارمون رد میشد یه لبخند ژکوند تحویل میداد و می رفت!

بابا - مرد حسابی هجده روزه که تو کمایی فقط یه سه روزی میشه که سهج هوشیاریت بام

اومده...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابا - اصلا می دونی چه بلایی سرت اومده؟

چییی؟! مگه میشرره؟! یعنی من هجده روز خواب بودم؟! خواب نه بی هوش بودم!!!

نه وام نمیدونم چه بلایی سرم اومده!

- نه بگو تا بدونم!

خنده ی بهار و بابا قهن شد و بابا گفت:

بابا - اون روزو که زدن پشت سرت و بی هوش شدی رو که یادته؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد:

بابا - به خاطر همون ضربه جمجمه ت یه موی کوچولو برداشت و خودت میدونی که جمجمه نقهه حساسریه و بعدم که بی هوش شردی یه تیر زدن تو کتفت و خونریزی زیاد و مو برداشتن جمجمه ت باعث شد هجده روز بری تو کما!

بی تفاوت نگاش کردم!

نمیدونم چرا مثل این فیلمها و رمانا که طرف از تعجب شرراخ درمیاره تعجب نکردم یعنی اصلا  
 واسم مهم نیست مهم امنه که زنده م که اگه میمردم خیلی بهتر بود حداقل امن پیش مامان  
 بابام بودم نه تو این دنیای لعنتی که توش نباید سمت دختر مورد علاقه م برم چون ممکنه بلایی  
 سرش بیاد آه... بگذریم امن که زنده م و باید ازش دوری کنم!

چقد از این دنیا بدم میاد عمو علی و زن عمو مریم من و تو دسررتگیر شرردن پسرشون مقصر  
 میدونن و گفتن دیگه سمت خانواده ی ما نیا هه منم گفتم باشه دیگه هیچکس و ندارم آه... بی  
 خیال!

بی توجه به بهار و بابا بی حس رفتم تو اتاقم یا همون<sup>icu</sup> و رو تخت دراز کشریدم بعد از چند  
 دقیقه یه دکتر و پرسررتار اومدن و دکتر معاینه م کرد و یه چیزایی گفت که من چون اصلا حوا  
 سم نبود متوجه ن شدم چی گفت و الکی سرتکون دادم بعدم با دکتر و یه پرستار رفتیم و چندتا  
 سی تی اسکن و ام آر آی و آز مایش ازم گرفتن و چ ندبارم گفتن بزار برات ویلچر ب یاریم که  
 م خالفت کردم، بعدم منتقل کردن بخش!

خیلی سرررم درد می کرد ولی من درد بدتر از اینم کشریدم چشرمامو بسررتم و چندتا  
 نفس عمیق کشیدم که دردش بیشتر شد به در!

یه پرستار اومد و سرمم و عوض کرد و متعجب گفت:

پرستار - سردرد نداری؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

درووووغ!

پرستار همونهور متعجب نگام کرد و گفت:

پرستار - عجیبه!

و با همون حالش از اتاق رفت بیرون!

فکر کنم بهار و بابکم رفتن ولی ای کاش میموندن من خیلی تنهام!

آه بی خیال همون بهتر که نیسررتن و رفتن چون ممکنه به خاطر من بلایی سررر بهار بیاد!

اونقد با خودم و فکر ای نقض و نقیضررم درگیر بودم که خوابم برد با سرردای جیغی کنار

گوشم وحشت زده از جام بلند شدم!

اه باز این بهار جیغ زد، حرصی نگاش کردم که بی خیال خندید و گفت:

بهار - سلام علی خوبی؟

حرصی گفتم:

- سلام مرسی خوبم!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - نمیخوای سرنوشت فیلمنامه رو بدونی؟

عه راست میگه مشتاق نشستم رو تخت و زل زدم بهش که تا خنده ای کرد و ادامه داد:

بهار - توج شنواره معرفی شد و امنم دو روزه که فیلمبرداریش شروع شده و مثل توپم صدا

کرده و مردم مشتاقن این فیلم و ببینن!

چه خوب! لبخندی زدم، آهان یه چیزی... سرین گفتم:

- اون روز که زدن پشت سرم چی شد؟

بهار غمگین نگام کرد و گفت:

بهار - وقتی بی هوش شدی اونا هم بازی شون گرفت و اون محافظه سهیلی رو چند نفری زدن بعدم که بی حال شررد ولش کردن و دوتای دیگه رو که من نمیشناختم و همونهوری زدن میخواستن بیان سراغ بابا که نمیدونم چی شد که چند نفر ریختن تو خونه و دستگیرشون کردن و بردن شون اصلا اینقد سرین این کارو انجام دادن که تا پنج دقیقه من و بابا تو شررو بودیم بعدم جناب سرهنگ اومد و گفت انگار تو یه گو شی کوچیا تو گو شته و یه میکروفون رو لباسرت و اینا و از گوشریت امیرو سردا زدی که اونم متوجه شرده فیلم و رو یه صحنه متوقب کردن و سرین اومدن مارو نجات دادن!

لبخندی زدم و شیپون گفتم:

- پس یه فیلم پلیسی زنده رو دیدیا!

بهار پرذوق دوتاشو بهم کوبید و گفت:

بهار - آره تازه شم دارم یه رمان پلیسی مینویسم!

لبخندم پهن شد که ادامه داد:

بهار - توهم باید کمکم کنی!



متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و ادامه داد:

بهار - یعنی بگی عملیاتتون چجوریه؟ آموزششری تکاورا چجوریه؟ و غیره و غیره!

دیگه چی؟ امر دیگه؟! اخم کردم و گفتم:

- من چیزی بهت نمیگم نهایت اسم چندتا فن و بهت بگم!

بهار مثل گربه ی شر نگام کرد ولی من توجهی نکردم که با نارضایتی گفت:

بهار - باوشه همون شم خوبه شنیدی که مویی از خرس کندن هم غنیمته؟

چه تیکه هایی میندازه ها! منم پررو گفتم:

- آره شنیدم!

بهار شیوهون خندید و چیزی نگفت که بابا گفت:

بابا - ای بدم میاد از این ریشا از بس بهار من و نگه داشته تو این بیمارستان ریشام خرکی

اومدن حس این برادر بسیجیا بهم دست میده ایش!

خخ یعنی این ایش گفتنت منو کشته!

به چه چیزا که فکر نمیکنه!

منم باید ریشام بلند شده باشن از بیمارستان مرخ شدم میزنم شون ولی مرد باید یه ته ریش داشته باشه!

- خب برو سه تیغ بزن شون!

بابا لبخند پهنی زد و گفت:

بابا - باشه!

و سرین از اتاق رفت بیرون، خخ چه عجله ای داشت!

بهار - علی واقعا اگه میمردم فقط برام متاسررب می شرردی؟ امم یعنی میخوام بگم که به خاطر خودم ناراحت نمی شدی؟

حام چی بگم؟! آه بهتره از خودم دور نگهش دارم اینهوری به نفن هردوتامونه!

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی کردم بی تفاوت باشم و موفق شدم گفتم:

- آره فقط برات متناسب می شدم فقط برای اینکه سنت کم بود ناراحت میشدم!

و سرررمو انداختم پایین، بهارم دیگه چیزی نگفت منم مثلاً بی توجه بهش رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم!

یه بیست دقیقه ای گذشت که بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خب دیگه من برم!

متعجب نگاه کردم گریه کرده بود آه!

دیگه نباید دوسم داشته باشی!

دیگه نباید بهم فکر کنی!

و دیگه نباید به خاطر من گریه کنی یعنی حق نداری گریه کنی!

یه بار دیگه هم اشک تو درآوردم و فکر کردم بابا باعث گریه ت شده!

بغض مو قورت دادم و نگاه مو زیر انداختم و گفتم:

- ممنون که این چند روز بیمارستان بودید و ...

مکثی کردم، گفتش سررخته ولی باید بگم اگه بهارم مثل پدر و مادرم بشرره هیچوقت خودمو نمی بخشم!

قلبم تو دهنم میزد دهن باز کردم حرف مو بزخم ولی صرردایی از گلوم خاری نشد دهن مو بستم!

دستم مشت شد من مردم نباید اینقد ضعیب باشم مهم اینکه تنها عزیزم زنده باشه و منو فراموش کنه و خوشربخت بشه، با فکر به این موضوع جرات مو جمن کردم و بی تفاوت گفتم:

- و خانم بهرگمهر امیدوارم دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم خدانگهدار!

و خداحافظی و جدایی من از عشقم آه!

زیرچشمی به بهار نگاه کردم که اشکش چکید قلبم تیر کشید درسته بهار این اشرکارو از روی درد میریزه ولی حداقل به خاطر من بلایی سرررش نیاد، بامخره یه روزی علی رسرتاخیزم فراموش میکنه و با یکی دیگه که می تونه خوشبختش کنه ازدوای می کنه!

بهار با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

بهار - علی بی رحم نباش من دوست ...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه!

نباید بهم بگه دوسم داره!

نباید غرورش بشکنه!

با دلی پر آشوب ولی با لحن بی تفاوت گفتم:

- خانم بزرگمهر من بی رحم نی ستم ولی دیگه برای دیدار دوباره با شما دلیلی نمیبینم  
خدانگهدار!

بهار بغ کرده نگام کرد و با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

بهار - خدافظ!

و از اتاق رفت بیرون و درو بست!

احسراس خفگی می کنم دوسرت دارم زار بزخم ولی مثل همیشه این جمله ی مرد که گریه نمیکنه مانعم شد یه لیوان آب ریختم و یه نفس سرکشیدم و لیوان و گذاشتم سر جاش که نگام به خودکار بهار افتاد که روی عسلی کنار تخت جا مونده بود خودکارو برداشتم و تو دستم فشردمش، بهار من با این خودکار می نوشت به قسمتی که همیشه بهار انگشتاشو رو اون قسمت خودکار میزاشت نگاه کردم بی اختیار اون قسمت و نزدیا لبم آوردم و چندبار بوسیدم و از لبم دورش کردم دوباره خودکارو تو دستم فشردم!

باید این خودکارو به بهار پس بدم؟ آره باید پشش بدم ولی خدایا می شه همین خودکار به عنوان یادگاری پیشررم بمونه؟ هیچی نمیخواگ فقط میخوام این خودکار مال من باشه خودکاری که باهش بهار باهش می نوشت!

نه نمی تونم این خودکارو بهش پس بدم این خودکار تنها یادگاریم از بهاره با اینکه خودش بهم ندادتش ولی من حتی اگه دزدی هم باشه می خوام دزد باشم ولی این خودکارو داشته باشم!

پنجره باز بود رفتم پنجره رو بسررتم و دوباره اومدم رو تخت دراز کشریدم که پرسرتار اومد و سررمم و عوض کرد و بعدم یه مسرکن توش تزریق کرد یه چند دقیقه ای گذشت که پلکام سنگین شد خیلی سعی کردم چشمامو باز نگه دارم ولی نشد و خوابم برد

\*\*\*\*

فصل دوم: دلیل عاشقی و شوق انتقام

از اون روز تو بیمار ستان تا حام دو هفته ای گذشته دو روز بعد از اینکه بهارو از خودم روندم از بیمارستان مرخ شردم از اون روز به بعد هیچ فرقی با یه مرده ی متحر ندارم!

دلم برایش تنگ شده ولی نمی تونم ببینمش دوبار رفتم کاشان ولی دوتا کوچه نرسیده به خونه شون پشیمون شدم و برگشتم... صدای شاد امیر رشته افکارمو پاره کرد:

امیر - جووون یه ست و بردیم ...

امروز والیبالی بود و چون مامان امیر نمیزاره والیبالی و فوتبال نگاه کنه اومده اینجا!

واسه ی اینکه دلش نشکنه لبخند کم جونی زدم که پرذوق ادامه داد:

امیر - یعنی فقط یه والیباله و یه محمد موسوی!

لبخندم کمی پررنگ تر شد که مثل دخترا گفت:

امیر - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

یه صحنه ...

بهار - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

حرصی نگاش کردم که پر ذوق ادامه داد:

بهار - ا صلا خدا وا سه این پارتی بازی کرده، هم خوشگله هم خوشتیپه هم بازیش عالیه!

حرصم گرفته بود حق نداره به هیچ پسری فکر کنه!

حرصی گفتم:

- بهار بس کن!

بهار دلخور نگام کرد و گفت:

بهار - باشه!

زیر لب طوری که بشنوه گفتم:



- معلوم نیست داره والیبال نگاه میکنه یا با اون جشماش پسر مردمو قورت میده،  
اصلا نفهمیدم بازی چی شد اه!

بهار معترض گفت:

بهار - شنیدما!

بی تفاوت گفتم:

- منم گفتم که بشنوی!

بهار حرصری نگام کرد و چیزی نگفت یه لبخند ژکوند تجویلش دادم جووون بامخره از زبون  
کم آورد... با صدای امیر رشته افکارم پاره شد!

امیر - علی باتواما کجایی!؟

بی توجه به امیر تلخندی زدم!

این اولین باری بود که به نگاه و رفتار بهار درمقابل پ سرای دیگه ح ساس شدم و دو ست ندا  
شتم به پ سر دیگه ای فکر کنه یه جورایی نقهه ی شروع ع شقم بود، قاعدتا امن باید ناراحت  
باشم ولی یادآوریش خوشترحالم می کنه... با تکونای شدید امیر رشته افکارم پاره شد  
عصبی شدم و گفتم:

- چته؟! -

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - هیچی فقط میخواستم بگم یه ست دیگه رو هم بردیم!

و سر شو انداخت پایین، لبخندی زدم این پ سر تنها ک سیه که تو این دنیا دارم نباید ناراحت بشه!

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

- ببخش حواسم نبود!

که سرین سرشو آورد بام و شیهون خندید و چیزی نگفت!

باهم والیبال و نگاه کردیم من گهگاهی می رفتم تو فکر که امیر یه دادی جیغ شررادی چیزی میزد که از فکر میومدم بیرون و منم الکی مثل دخترا جیغ جیغ می کردم، ولی خداییش مامانش حق داره نزاره والیبال و فوتبال نگاه کنه چقد داد میزنه!

والیبال که تموم شرد امیر زنگ زد به مامانش و گفت خوابش میاد و شرب پیش من میمونه و شب موندگار شد کمی باهم حرف زدیم که امیر خمیازه ای کشید و بدون حرف رفت سررمت اتاق مهمان و درو بسررت، بی تربیت حتی شررب بخیرم نگفت... بی خیال!

منم رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و با فکر به اینکه امن حال بهار خوبه خوابیدم!

\*\*\*

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعدم سجاده مو جمن کردم و گذاشتم سرجاش و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق مهمان امیر هیچوقت با میل خودش واسه نماز صبح بیدار نمی شه همیشه واسه نماز صبح باید به زور بیدارش کنی! سررین درو باز کردم و درو محکم به دیوار کوبیدم که سرردای بدی ایجاد کرد امیر یه لحظه چ شما شو باز کرد که لبخند زدم ولی سرین چ شما شو ب ست و زیرلب غرغر کرد:

امیر - زهرمار مردم آزار!

و دو باره گرفت خوابید اهه اینکه باز خوابید حرصری رفتم بامی سرررش و تکونش دادم و گفتم:

- امیر پاشو وقت نمازه!

امیر با صدای خواب آلودی گفت:

امیر - بعدا قضاشو میخونم!

باز من اومدم اینو بیدار کنم و باز همین حرف و زد، عصر ربی تکونش دادم و با لحن عصبی تری گفتم:

- یعنی چی که قضاشو می خونم پاشو نماز تو بخون زود!

امیر به چشم شو باز کرد و با لحن مظلومی گفت:

امیر - علی جونم!

یه صحنه ...

بهار - علی جونم!

- هوم!

بهار مهربون تر گفت:

بهار - علی جونم!

- بله!

بهار این دفعه با لحن بچگونه ای گفت:

- علی جونم!

کلافه نگاش کردم که لبخند ژکوندی تحویلم داد، خدا شفات بده! سرمو انداختم پایین و مشغول چت کردن با امیر شدم که بهار حرصی گفت:

بهار - علی جونم!

کلافه گفتم:

- اه کچلم کردی چیه؟ چی می خوای؟

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - هیچی فقط می خواستم بگم منم وجود دارما!

بعدم ریز خندید حرصی نگاش کردم که به گو شیم ا اشاره ای کرد و با صدای بلند خندید...  
دختره ی شیون همی شه به به یه بهونه ای سر به سرم میزاشت تا منو بخندونه ولی من فقط  
حرصی نگاش می کردم خخخ!

اه یه لحظه حواسرم پرت شررد اینم که سررواسررتفاده گر دوباره گرفت خوابید حرصی یه  
پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

- امیر بیدار شرردی که هیچی نسرردی خودت میدونی چیکارت میکنم دیگه خوددانی!

امیر درحالیکه دست شو گذاشته بود پشت گردنش و ماساژش می داد حرصی گفت:

امیر - آره میدونم امن سگ میشی وحشی!

و ناراضی از جاش بلند شد و رفت سمت دست شویی، لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم و لباس  
نظامیامو پوشیدم و موهامو زدم بام کلاهم گرفتم دستم درسته که میتونم با لباس شخصی  
برم سرکار ولی خودم خوشم نمیاد!

از اتاق اومدم بیرون رفتم آشرپزخونه آب ریختم تو چای سرراز و چای سررازو روشرن کردم حسررش نیسرت میز صرربحونه رو بجینم بزار امیر بیاد خودش صبحونه رو آماده میکنه!

بی خیال نشستم رو صندلی که امیرم اومد لباساشو پوشیده بود اونم رو صندلی روبرویم نشست متعجب نگاش کردم که گفت:

امیر - این دفعه من واست صبحونه آماده نمی کنم خودت یه چیزی آماده کن بخوریم!

مظلوم نگاش کردم که بی به من با دستاش بازی کرد، حرصی از جام بلند شدم و دوتاچایی ریختم و گذاشتم تو سرینی و شرکر پاشرم گذاشتم و سرینی رو گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی!

امیر از جاش بلند شررد و یه بشرقاب و چاقو آورد و گذاشتم رو میز و یه تیمه پنیرم گذاشتم تو بشرقاب و سررجاش نشرسرت و بی حرف شروع به خوردن صبحونه ش کرد منم شروع کردم به صبحونه خوردن بعد از تموم شدن میزو جمن کردم و ظرفارو ش ستم امیرم که طبق معمول بی حرف خودش تنها رفت من اصلا متوجه نشدم کی رفت!

سروبیچ و کیب پولمو برداشتم و رفتم دم در و پوتینامو پام کردم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و درو با ریموت باز کردم و سمت اداره راه افتادم!

بعد از یه ربن رسیدم ماشین و پار کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اداره و بعد از اینکه به چند نفر احترام گذاشتم و چند نفر بهم احترام گذاشتن و آزاد دادم رفتم تو اتاقم و بسم الله گفتم و نشستم پشت میزم!

به همون اندازه که کارای عملیاتی و دوسررت دارم از گزارش کار نوشترتن متنفرم... بی خیال باید بنویسم شون، گزارش کار سه تا از ماموریتامو نوشته بودم همینطور داشتم گزارش کارامو می نوشتم که صدای در بلند شد!

بی حوصله گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق احترام گذاشت و گفت:

امیر - جناب سرگرد جناب سرهنگ سمیعی کارتون دارن!

پوف باز چیکارم داره؟ از جام بلند شردم بلند شردم و رفتم سمت درو از اتاق خاری شدم و رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ و در زدم!



سرهنگ سمیعی - بیا تو!

درو باز کردم و رفتم داخل و درو بستم و احترام گذاشتم!

سرهنگ سمیعی - بیا بشین!

احترام گذاشتم و روی نزدیا ترین صرندلی به میز کارش نشرسرتم که روبروم تشست و گفت:

سرهنگ سمیعی - چند ماهیه از باند امیری یه خبرایی به گوش میرسره انگار یکی از اع ضا که فرار کرده دوباره ت شکیلش داده ولی هیچ ردی از شون نی ست این دف عه خیلی حرفه ای تر از دف عه ق بل ع مل می کنن، میخوام این پرونده دست تو باشه و تو روی این پرونده کار کنی میدونم که حتی اسم باند شونم اذیتت میکنه و مرگ پدر و مادرتو یادت میاره ولی دوسررت دارم خودت این پرونده رو برای همی شه ببندی، تا حام چهارنب به پی شنهاد سرهنگ صالحی روی این پرونده کار کردن ولی هیچکدوم کاری از پیش نبردن و به اصرررار من قرار شد یه نفر از بخش ما این کارو مخفیانه انجام بده منم تورو انتخاب کردم و میدونم که موفق میشی! قبول میکنی؟

اون قد عصرربی بودم که اگه یه کل مه ی دی گه حرف میزد ممکن بود ج ناب سررهنگو هم بگیرم زیر مشررت و لگد، یعنی واقعا امن وقت انتقامه؟! آره بابا مامان خودم انتقام تونو میگیرم!

جناب سرهنگ که متوجه حالم شده بود بدون حرف منتظر نگام می کرد سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم یه پرونده ی سبز جلوم گرفت و گفت:

- موفق باشی!

پرونده رو گرفتم و بی حرف از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون!

\*\*\*\*\*

از اون روز که پرونده رو گرفتم دو هفته گذشتره و من هیچ سررنخی به دسرت نیاوردم هیچی نی ست و من خیلی ع صبی ام حتی امیرم میترسه طرفم بیاد بقیه که دیگه هیچی!

تو این دو هفته تنها چیزی که دسررتگیرم شررد اینکه این دفعه کارشرون فقط یه محموله ی بزرگه و بعدم بی خیال کارشرون میشرن ولی نه میدونم چه محموله ایه و چیکار میخوان بکنن!

به ساعت نگاه کردم ساعت دوئه و ساعت کاری تمومه پرونده رو برداشتم و از اداره زدم بیرون!

امروز ماشررین نیاوردم پس پیاده راه افتادم سررمت خونا یه نیم سرراعتی تا خونه راهه!

داشتر تم از کنار دوتا پسرر بیسرت و سره چهارسراه رد میشردم که با شرنیدن حرفاشون یه جون تازه تو بدنم دویدا!

یکی از پسرا - شنیدم چند نفر واسه یه تور سفر به دور اروپا تو همه ی دانشگاه ها داره ثبت نام میکنه میای من و تو هم بریم ثبت نام کنیم؟

اون یکی پسره - آره بریم خوش میگذره ولی مدیر دانشگاه گفت دانشگاه هیچ حمایتی از این تور نمیکنه و کار بخش خصوصیه!

اون یکی پسره با صدای بلند خندید و گفت:

پسره - بی خیال خی معلومه ازش حمایت نمیکنن مثلا تور مختلهه ها!

که اون یکی پسره هم خندیدا!

سرین برگشتم سمت شون و گفتم:

- ببخشیدا!

که پسرا برگشتن یکی از پسرا ما موهای مشکی داشت و چشم ابرو مشکی بود گفت:

پسره - بله جناب سروان در خدمتم!

لبخندی زدم و گفتم:

- این تور سفر به دور اروپا کی قراره راه بیفته و کی ثبت نام می کنه؟

اون یکی پسرره که موهای قهوه ای داشت و چشمش سربز و بود و ابروهای پر پشت قهوه ای داشت گفت:

پسره - جناب سروان اهل دلیا، تو هم میخوای ثبت نام کنی؟

لبخندی زدم که ادامه داد:

پ سره - تو دان شگاه آزاد یه پ سره ست به اسم آرمین ملکی که ثبت نام میکنه سراغ شو از هر ک سی که بگیری بهت میگه کجا ست، زمان شم گفتن هر وقت تعداد به حد نصاب برسه!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون!

پسره - خواهش میکنم!

بعد از خداحافظی با اونا سرررین رفتم خونه و لباسررامو عوض کردم و یه تی شرت م شکی و شلوار کتان م شکی پو شیدم و موهامو زدم بام و از خونه زدم بیرون و رفتم پارکینگ و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت دانشگاه آزاد!

بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و پار کردم و رفتم تو دانشگاه و سراغ آرمین ملکی رو از چند نفر گرفتم گفتن آراف بوفه میتونم پیدلش کنم رفتم سمت بوفه که از دور یه چهره ی آشنا دیدم ناخودآگاه دستام مشت شد خواستم برم جلو و تا میخورم بزنمش که یه پسرره اومد و یکی زد رو شرونه ش و با صدای نسربتا بلندی گفت:

پسره - جمهوری آرمین؟

آرمین؟! یعنی آرمین ملکی همون ناصره؟!!!

ناصر لبخندی زد و گفت:

ناصر - خوبم تو جمهوری؟

پسره - عالی ام بابام قبول کرد اسم منو هم بنویس!

ناصر پوزخندی زد و گفت:

ناصر - باشه!

سرین برگ شتم نباید منو ببینه، قول میدم خودم بهت دستبند بزنم عوضی! و از دانشررگاه زدم بیرون و سرروا ماشررین شرردم و راه افتادم سررمت خونه ی جناب سرهنگ تلفنی همیشه بهش بگم چون ممکنه رو گوشیش شنود باشه، بعد از یه ربن رسیدم ما شین و پار کردم و از ما شین پیاده شدم و رفتم اف اف و زدم، بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد، حام برم یا بمونم دم در؟ همینهور بلاتکلیب دم در بودم که صدای جناب سرهنگ از اف اف بلند شد!

سرهنگ سمیعی - چرا دم در وایسادی بیا داخل!

رفتم تو خونه و یاالله بلندی گفتم جناب سرررهنگ و خانمش اومدن دم در منم رفتم سمت شون و باهاشون سلام احوال پرسى کردم که جناب سرهنگ گفت: سرهنگ سمیعی - علی جان بیا تو خونه!

- نه ممنون عجله دارم فقط اومدم درمورد اون پرونده یه چیزایی بهتون بگم و برم!

حای خانم - خب پسرم بیا تو و درمورد پرونده ت حرف بزن!

درمونده به جناب سرهنگ نگاه کردم که با تحکم گفت:

سررهنگ سررمیعی - نه همینجا خوبه بی زحمت و سررایل پذیرایی رو بیار تو حیا!

دمت گرم! با جناب سررهنگ رفتیم کنار میز صررندلی ها و رو دوتا صررندلی روبروی هم نشستیم که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - خب می شنوم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ تو تحقیقاتم به این نتیجه رسیدم که باند امیری دوباره تشکیل شررده

اونم فقط برای انتقال یه محموله و بعدم دیگه واسرره همیشره کارشرونو میزارن کنار یه

مدت گشرتم ولی هیچ سررنخی به دسرت نیاوردم تا امروز که ناامید از آگاهی زدم بیرون

و چون ماسرریت مو نیاورده بودم پیاده راه افتادم که وسط راه توجهم به صحبت دوتا دان

شجو که در مورد یه تور سفر به دور اروپا حرف میزدن که توی تمام دانشگاه ها ثبت نام میکنه و دانشگاه هاهم حمایتش نمیکنن، از شررون پرسرریدم زمان تور کیه و کی ثبت نام میکنه اونا هم گفتن که هروقت تعداد به حد نصاب برسه و تو دانشگاه ازاد یه پسر به اسم آرمین ملکی ثبت نام میکنه منم رفتم دانشررگاه آزاد و آرمین ملکی رو پیدا کردم که همون نا صرخ سروی بود که با هویت جعلی اومده بود تو دان شگاه و من فکر میکنم تور سرررفر به دور ارو پایی وجود نداره احتمالاً یه محموله ی قاچاق آدم اونم بدون دردسره!

جناب سرهنگ پرتحسین نگام کرد و لبخندی زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - مثل همیشه کارت عالی بود ولی ...

متفکر نگام کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - خسروی همونی نیست که با سمیر اومد خونه تونو و پدر و مادرتو به قتل رسوند؟

ناخودآگاه دستام مشت شد و عصبی گفتم:

- چرا خودشه!



جناب سرهنگ نفس کلافه ای کشید و گفت:

- خدا پدر و مادرتو رحمت کنه!

ناراحت و عصبی گفتم:

- خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه!

و سرمو انداختم پاییت که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سرمیعی - خب اونا تورو میشرناسرن و نمیشره تورو به عنوان مامور مخفی بفرستیم

...

خب اینو که خودم میدونم، کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ - اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم!

خسته نباشی دمور!

کمی فکر کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - حام تا فردا یه فکری میکنم!

آفرین فکر کن!

لبخند حرصی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه من برم!

که صدای حای خانم از پشت سرم بلند شد!

حای خانم - کجا پسرم؟ چایی آوردم!

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خونه صرف شده، من یه کاری دارم با اجازه تون من دیگه برم! یه دروغ مصلحتی

که اشکال نداره نه؟!!!

حای خانم لبخند تلخی زد و گفت:

حای خانم - فکر نکن نمیدونم از وقتی پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن از جمن فراری شدی فقط نمیخوام به روت بیارم!

متعجب نگاهش کردم از کجا میدونه؟! خب معلومه دیگه از اون موقن تا حام یه بارم خونه شون نموندم، که آهی کشید و ادامه داد:

حای خانم - خدا پدر و مادرتو بیامرزه ولی پسر من این راهش نیست!

ادامه نداد منظورشو متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه!

بعدم باهاشون خداحافظی کردم و از خونه شون زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم سما خونه که با صدای قار و قور شکمم یادم افتاد از صبح تا حام چیزی نخوردم دم یه فست فود ننگه داشتم از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و یه پیتزا سفارش دادم یکم منتظر موندم تا پیتزارو آوردن چندتا قاچ شو خوردم و پولشو گذاشتم رو میز و از فست فود زدم بیرون و سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از یه ربن رسریدم و درو با ریموت باز کردم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و بعدم لپ تاپ مو روشن کردم که کمی وب گردی کنم البته وب گردی که نه فقط شرراید تونسررتم چندتا عکس جدید و خبر جدید از بهار بگیرم یه چند دقیقه ای با لپ تاپم ور رفتم که هیچ خبر جدیدی از بهار نبود منم لپ تاپ و خاموش

کردم گذاشتم سر جاش و گوشی مو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و تو ن شیمن رو به مبل تا نفره ن ش ستم، داده مو رو شن کردم که یه پی ام از امیر اومد بازش کردم!

(سلام خوبی؟ دوست دختر پیدا نکردی؟ خخخ)

هه دوست دختر جواب دادم:

(سلام خوبم مرسی، شاید کسی چه میدونه)

که امیر یه استیکر متعجب فرستاد و بعدم پی ام فرستاد و بعدم پی ام فرستاد:

(چشمرم بهار روشررن اون دفعه که نداشتررتی اونجوری کرد وای به حال امن خخخ)

اون دفعه؟!!!

یه صحنه ...

حرسی گفتم:

- بهار!

بهار شرریهون خندید البته کمی هم خنده ش حرصری بود، حرصری رفتم روبروش  
وایسادم و عصبی گفتم:

- بهار گوشى مو بده!

بهار ابروهاشو انداخت بام و گفت:

بهار - نوچ نمیشه ...

بعدم حرصى ادامه داد:

بهار - معلوم نیست چندتا دوست دختر داره که همش سرش تو گوشیه!

بعدم با صدای نسبتا بلندی گفت:

بهار - تا دوست دختراتو نپروم گوشى رو بهت نمیدم!

بعدم گوشى رو گرفت جلوم و گفت:

بهار - رمز شو بزن زووود!

هه دیوونه!

رمزو زدم و گفتم:

- برو و دوست دخترای نداشته مو پیرون!

بهار یکم با گوشیش ور رفت و گفت:

بهار - من به این امیر شا دارم زیاد باهاش چت کردی احتمال دختره! صدای چیییی؟ بلند  
امیر از تو گو شی بلند شد که خنده م گرفت و درحالیکه می خندیدم گفتم:

- زنگ بزن بهش!

بهار حرصی گفت:

بهار - پس چی فکر کردی؟ حتما بهش زنگ میزنم!

و بعدم یه کوچولو با گوشه‌ی ور رفت که صدای بوق انتظار گوشه‌ی بلند شد و بعدم صدای  
 حرصی امیر بلند شد!

امیر - سلام بهار خانم من م سدول چا امنیت همون ویلایی ام که امن توش هستید و پسر  
 هستم!

بوق بوق بوق

ریز خندیدم که امیر تو گوشه‌ی گفت:

امیر - زهرمار!

دوباره خندیدم و زیرچ شمی به بهار نگاه کردم که شو زده داشت به گوشه‌ی نگاه می کرد، با  
 دیدن بهار تو اون حالت قدای قهقهه م بلند شد ...

با یادآوری این خاطره ناخودآگاه لبخند زدم این اولین باری بود که بهار روم غیرتی شد!

تایپ کردم

( آره راست میگیا اگه این پی امو میدید کچلم میکرد خخخ )

و یه استیکر خندان فرستادم که امیر پی ام فرستاد

(ببند نیش تو، کارت افتاده گردن ما خوشحالی؟!)

لبخند رو لبم ماسید و سرین تایپ کردم

( کدوم کارم؟! )

که بعد از چند ثانیه پی ام فرستاد!

( کارای مامور مخفی بودن تو باند امیری افتاده گردن من و رضوی )

یاابالفضل! چیبیبی؟

سرین تایپ کردم!

( چیبیبی؟! )

و ارسال کردم، که امیر استیمر خندان فرستاد و بعدم فرستاد!



( نخودچی من و رضوی مامور مخفی شدیم افتاد؟! )

سرین تایپ کردم!

( امیر خهرناکه بی خیال شو )

و ارسال کردم!

که دوبارا استیکر خندان فرستاد و بعدم پی ام فرستاد!

( کارای عمل یاتیش که باتوئه و من جز ثبت نام و گرفتن زمان پرواز و رفتن مسافرت کاری

نمیکنم که البته تو هم با تغییر چهره با ما میای! )

نفسی از سرآسودگی کشیدم و پی ام فرستادم!

( اوکی کاری نداری؟ )

پی ام فرستاد!

( نه برو گمشو دیگه نمیخوام باهات بچتم بای )

خندیدم و واسش پی ام فرستادم!

(بای)

که صدای اذان بلند شد!

چه زود شب شد!!!

رفتم و ضررو گرفتم و نمازمو خوندم بعدم سررجاده مو جمن کردم و گذاشتم سر جاش!

یکم کلش بازی کردم که خسرته شردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم گرسرنه م نیست پس  
بخوابم!

یکم این پهلو و اون پهلو شردم چقد وقتی بهار تو این اتاق بود همه چی خوب بود!

هر شب تو همین اتاق و رد کاناپه یا صندلی می خوابیدم و قبل از خواب چقد بهار غرغر می  
کرد!

یه صحنه ...

بهار - علی نخواب من خوابم نمیبره!

با صدایی که خستگی ازش می بارید گفتم:

- بهار تو رو خدا بزار بخوابم!

بهار سرین نشست رو تخت و حرصی گفت:

بهار - نمیخوام! نمیخوام! نمیخوام!

منم که درازکش بودم رو کاناپه نشستم سر جام و گفتم:

- خب حام من چیکار کنم که خوابت ببره!!؟

بهار مثل دختر بچه های تخس گفت:

بهار - امم بیا بشین کنار تختم و واسم ممیی بخون!

متعجب نگاهش کردم که مظلوم نگام کرد دلم وا سش سوخت و رفتم صندلی رو برداشتم و

گذاشتم کنار تختش!

ممیی؟! آهان اون ممیی ما هر شررب تا دوازده سررالگیم مامانم شرربا واسررم میخوند و شب  
قبل مرگشم یه بار واسم خوندش!

بغض کرده بودم سخت بغض مو قورت دادم!

ا گه ب چه ها م یدونسررتن که چ قد قورت دادن بغض تل خه خیلی راحت داروهاشرونو  
میخوردن!) نمیدونم این متن خوبه یا نه ولی تو یه روزگاری که خیلی بغض مو قورت میدادم این  
متنو نوشترم اگه بد بود ببخشید سرخنی از نویسنده)

با صدای نسبتا گرفته ای گفتم:

- چشماتو ببند تا واست ممیی بخونم!

بهار تلخندی زد و رو تخت دراز کشید و گفت:

بهار - باشه!

و چشماتشو بست!

منم شروع کردم به ممیی خوندن!

- مم مم گل پونه بابات رفته در خونه ...

مم مم گلم باشی همیشه دربرم باشی ...

مم مم گل آلو درخت سیب و زردآلو ...

مم مم گلی دارم به گاچو بلبلی دارم ...

مم مم گل خشخاش بابات رفته خداهمراش ...

مم مم گل زیره بابات دستاش به زنجیره!

بغضم گرفت یاد مامانم افتادم که وقتی به اینجای ممیی رسید موهامو ناز کرد و ادامه داد!

پربغض ادامه دادم:

- مم مم گلم مم بخواب ای بلبلم مم ...

مم مم گل مله دوست داریم من و خاله ...

مم مم گل دشتی همه رفتن تو برگشتی ...

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن ...

مم مم گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی ...

کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن ...

مم مم گل زردم نبینم داغ فرزندم ...

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری ...

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری ...

مم مم گل خشخاش بابات رفته خداهمراش ...

بابات رفته به هل چینی بیاره قند و دارچینی...

اشررکم چکید نگام به بهار افتاد که گونه هاش خیس اشرا بود اشررکم و پا کردم و گفتم:

- من یاد مامانم افتادم اشکم درومد تو چرا گریه میکنی؟

بهار هق هقی کرد که دلم ریش شد و نگران نگاش کردم که گفت:

بهار - منم یاد مامانم افتادم اونم وقتی زنده بود هر شب وا سم ممیی میخوند!

(منم یاد مامانم افتادم خدارحمتش کنه دلم تنگشره، من تو کل قسرمتای رمان اینو از همه بیشتر دوست دارم وامیدوارم شماهم دوسش داشته باشید. سخنی از نویسنده)

یادم نبود مامان بهارم فوت شده، تو چقد سختی کشیدی جوجه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - میشه دوباره واسم همین ممیی رو بخونی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- باشه!

بهارم دوباره چشماشو بست!

- مم مم گل پونه بابات رفته در خونه ...

مم مم گلم باشی همیشه دربرم باشی ...

مم مم گل آلو درخت سیب و زردآلو ...

مم مم گلی دارم به گاچو بلبلی دارم ...

مم مم گل خشخاش بابات رفته خداهمراش ...

مم مم گل زیره بابات دستاش به رنجیره ...

-مم مم گلم مم بخواب ای بلبلم مم ...

مم مم گل مله دوست داریم من و خاله ...

مم مم گل دشتی همه رفتن تو برگشتی ...

خداوندا تو پیرش کن خط قران نصیبش کن ...

مم مم گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی ...

اینجای ممیی صدای حق من و بهار بلند شد و دیگه نتون ستم ادامه بدم ،مامان بزرگ شدم

ولی همدمت نشدم!

اون شررب بهار اونقد گریه کرد که خوابش برد منم نتونسررتم آرومش کنم یعنی

نخواسررتم آرومش کنم بهتر بود گریه کنه و سرر با شرره خودمم پابه پاش گریه کردم هم

واسه مامانم هم دلتنگی خودم و هم سختی هایی که جوجه کوچولوم کشیده!



وقتی بهار خوابش برد منم رو کاناپه خوابیدم!

چه شب خوبی بود اعتراف میکنم اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود من و بهار و ممیی  
مانم آه... دلم واست تنگ شده بهار کوچولو!

همینهور داشتم به بهار فکر می کردم که نمیدونم چی شد که خوابم برد! \*\*\*\*

از اون روز که با جناب سررهنگ حرف زدم دو ماهی میگذره تو این دو ماه امیر و رضوی و  
سه تور ثبت نام کردن و قرار شده خود شون وقتی زمان پرواز تور رسید بهشون زنگ بزنی،  
امیر و رضوی هم هرروز تیپ دانشجویی میزنن و با کارت دانشررجویی های الکی میرن و  
میان امیر که اینقد ذوق داره که هر دفعه میاد به جریان از حالگیری پسرا از دخترارو میگه!

تو این دو ما چند باری رفتم سر فیلمبرداری همون فیلمی که بهار فیلمنامه شو نوشررته و از دور  
به بهار نگاه کردم و هربار تا هتل پشرت سرررش رفتم که مبادا کسی مزاحمش بشه یا اگه  
ماشینش پنچر شد یا خراب ش برم واسش درستش کنم ولی اصلا خودمو به بهار نشون ندادم  
نمیخواستم منو ببینه و هوایی شه ...

گاهی بی صدا نگاهت می کنم ...

مرا ببخش برای این نگاه های پنهانی ...

شاید اگر بغضم فرو نشیند ...

صدایت کنم ...

امروز با یاد بهار اومدم شهربازی امن تو صب سفینه م و یه دختر پ سر جلوم وایسادن!

دختره - اه آرش چرا اینقد ترسویی؟ بیا بریم دیگه!

پسره کلافه گفت:

پسره - نمیترسم ولی حالم بهم می خوره بیا بریم سوار یه چیز دیگه بشیم!

یه صحنه ...

- نمیترسم ولی حالم بهم میخوره بیا بریم یه چیز دیگه سوار شیم!

بهار تضرع آمیز گفت:

بهار - تورو خدا فقط همین یه بار بیا سوارشیم دیگه سوار نمیشم قول میدم!

حرصی گفتم:

- بهار دفعه ی قبلم همینو گفتمی سه بار سوار شدی بسه دیگه!

بهار مثل دختر بچه های شیھون پاهاشو کوبید زمین و گفت:

بهار - نمیخوام، به خدا همین یه بار سوار شیم دیگه سوار نمیشم تورو خدا!

و مظلوم نگام کرد نمیدونم چرا نمیتونم به این دختر نه بگم!!

با اینکه سرم گیج میرفت لبخند زدم و گفتم:

- باشه ولی فقط همین یه بار!

که جیغ خفیفی کشرید و محکم گونه مو ب\*و\*س\*ی\*د، خشررکم زد انگار جریان برق  
دویست و بیست و یکم وصل کرده بودن یه حس ناشناخته بود که هیچوقت تجربه ش  
نکردم یه حس شیرین مثل عسل... سرین خودمو جمن و جور کردم که چشمم به بهار افتاد که  
لپاش گل افتاده بود سرین نگاه مو گرفتم و رفتم سرمت دکه ی بلیط فروشری و دوتا بلیط  
دیگه گرفتم و رفتم پیش بهار و باهم سوار سفینه شدیم ولی چشم تون روز بد نبینه تو سفینه

نزدیا بود دو سه بار بیارم بام، بامخره سفینه هم متوقب شد و من با حال خراب از سفینه اومدم پایین... با تکونای شدید اون پسره آرش از فکر خاری شدم و گفتم:

- بله!

که آرش عصبی گفتم:

آرش - به چی نگاه میکنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

متوجه شدم که وقتی حواسم نبود و تو فکر بودم نگام رو نامزدش ثابت مونده!

تلخندی زدم و گفتم:

- به هیچی! عشق منم آخریت بار همینهوری بهونه ی سرفینه سروار شردن و میگرفت!

و آهی کشیدم، بغضم گرفت تقریبا کار هر روزمه این بغض کردنام!

نمیدونم مشررکل از کجاسررت؟ از بغض یا کاسرره... این روزها زیاد لبریز می شود .

آرش که آروم شده بود گفت:

آرش - پس چرا با خودت نیاوردیش!؟

بغضم و به سختی قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چندماهی میشه که ازش جدا شدم!

و آهی کشیدم که دختره گفت:

دختره - آخی ببین چقد دوسررش داره که به خاطرش بغض کردا حتما خیلی ددست داره برگرده!

سرمو انداختم پایین آره خیلی دوست دارم برگرده!

ای کاش میشد برگرده و من ترس از اینکه ممکنه به خاطر من بلایی سرش بیاد و نداشته باشم ولی نمیشه شایدم بشه میشه خدا؟

کاش میشد خدارو کشید کنار و کنار گوشش گفت: میشه بعضیا رو برگردونی؟ آرش و نامزدش وقتی دیدن تو حال خودمم رفتن و منم سوار سفینه شدم و با یاد جیغای شادی بهار لبخند زدم دقیقا مثب دفعه ی قبل چهاربار سوار سفینه شدم ولی این بار سرگیجه ندا شتم، فقط بغض و دلتنگی بود که امون مو بریده بود!

ساعت یازده شب بود که از شهربازی زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از بیسرت دقیقه رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم تو حیا و ماشین و پار کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و م ساقیم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم!

و به این فکر کردم که چرا عاشق بهار شدم؟

دلیل عاشقیم چی بود؟

بهار یه دختر شرربهون که با هر کاری که انجام میداد لبخند و رو لبام میاورد و بعضی وقتا هم حرص میداد و بعضی وقتا هم نگرانم میکرد و بعضی وقتا هم اونقد معصوم بود که تو دلم کلی قربون صدقه ش میرفتم!

بهار کسری بود که بعد از چند سررال تنهایی و افسرردگی اومد و منو از تنهایی درآورد و شرادم کرد اونقد شراد که منی که به زور لبخند میزدم کنارش قهقهه سرمیدادم!

آره بها روح تازه ای بود که به زندگی بی روح من دمیده شررد ولی خیلی زود روحی که  
زندگی شادمو بهم برگونده بود و از دست دادم...

بعضی آدم ها بوی خوب دارند حتی وقتی دورند ...  
دلت که براشون تنگ میشه بوی خوب شون تو ذهنت میپیچه ...  
و اونقد دلت هواشونو میکنه که دوست داری محکم بغل شون کنی ...

\*\*\*\*\*

فصل سوم: یه خبر ویران کننده

اون شب که رفتم شهربازی یه ماه میگذره و هیچ خبری از امیری نی ست همه مون هم من هم  
جناب سرهنگ هم امیر هم رضوی کلافه و نگرانیم ولی خب دیگه دارن بهمون شررا میکنن  
واسرره همین قراره من و امیر و گروه مون یه ماموریت فرمالیته بریم که بهمون شا نکنن!

فیلمی که بهار فیلنامه شو نوشته بود مثل رماناش مثل توپ تو کل دنیا صدا کرد و کلی هم  
طرفدار داره تو این یه ماه دو سه باری بابا و دیدم و متوجه شدم تو مخابرات تهران کار میکنه  
و مهندس آی تیه و یه جورایی داریم باهم دوسررت میشیم ولی نه اون از بهار حرف میزنه و  
نه من حرفامون خلاصه شده تو مشغله های کاریمون و دوستامون!

من کی لباسامو تو ساکم گذاشتم؟ هه اونقد تو فکر بودم که حتی متوجه نشدم لباسامو تو سا گذاشتم زیپ سا مو کشیدم و از رو میز سوییچ و کیب پول مو برداشترتم و رفتم تو حیا و ماشرینم شرردم و درو با ریموت باز کردم و با سرعت سمت آگاهی روندم!  
 بعد از بیست دقیقه رسیدم آگاهی و ماشین و پار کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل بچه ها سوار سرویس شده بودن منم رفتم و سوار شدم و کنار امیر نشستم!

امیر - سلام!

بی حوصله جواب شو دادم!

- سلام!

امیر - خوبی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه اصلا!

امیر حرصی یه مشت زد تو بازوم و گفت:



امیر - اه چته؟ خب میخواسررت بهش نگی دیگه نمیخوام بینمت حام هم خربزه خوردی  
پالرزشم بشین!

- عه من کی گفتم دیگه نمیخوام دیگه نمیخوام بینمت؟

امیر حرصی نگام کرد و گفت:

امیر - وقتی بهش گفتمی ام یدوارم دی گه هی چد قت نبین ما همون معنی دی گه نمیخوام  
بینمت و میده!

تلخندی زدم و پرغم گفتم:

- حام!

که امیر عصبی گفت:

امیر - تورو خدا دیگه بس کن کمتر از دوماه پیشررش بودی و امن چهار ماهه که تو  
فکرشوری یا برو بهش بگو غلط کردم گ\*و\*ه خورردم اون حرف و زدم یا دیگه این قیافه ی  
مادر مرده رو به خودت نگیر و این اخلاق سررگی این چهار ماه تو بزار کنار!

- خب اولی رو که نمیتونم خب دومی رو هم نمیتونم پس چی؟

امیر پس گردنی بهم زد و گفت:

امیر - همینه که هست باید یکی رو انتخاب کنی!

خب از اولین راه میترسرم چون ممکنه باعث بشرم که بلایی سرر بهار بیاد ولی دومی در سته  
نمیتونم اونهوری با شم ولی میتونم نقاب شادی و بی خیالی مو بزنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- خب من دومی رو انتخاب میکنم!

و به زور خندیدم!

امیر متعجب نگام کرد که گفتم:

- خودت گفتی یکی رو انتخاب کن منم دومی رو انتخاب کردم!

امیر تلخندی زد و چیزی نگفت، منم اون خنده ی مسرخره رو، رو لبم حفظ کردم و از پنجره بیرون و نگاه کردم!

بعد از دو ساعت الکی چرخیدن تو شهر دم در یه ویلای مجلل ماشین و پار کرد!

متعجب به امیر نگاه کردم که اونم داشت با چ شمای گرد شدا از تعجب نگام میکرد!

- اینجا کجاست؟ مگه قرار نبود بریم سیستان و بلوچستان؟

که گوشیم زنگ خورد!

( سرهنگ سمیعی )

جواب دادم!

- الو جناب سر ...

که جناب سرهنگ نداشت بقیه ی حرف مو بزnm و سرین گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام علی چهوری؟ ویلارو واسه تمرین اکیپ تون آماده کردم اگه چیزی

مزم داشتید بهم زنگ بزن بای!

بوق بوق بوق قهن کرد و همزمان یه اس ام اس واسم اومد!

(سلام

رستاخیز عملیات الکی تون مراقبت نامحسوس از یه تیم نخبه ست که تو خونه ی رو برویی تون ساکنن چون میدونستم دیگه قبول نمیکنی از کسی محلفظت کنی بهت نگفتم حام هم بچه هارو ببر تو ویلا، هرچیزی هم مزم داشتید بهم زنگ بزن درضمن کسی نباید بفهمه که شما پلیسید و همه باید فکر کنن شما یه اکیپ دوسررتانه اید که باهم قرار گذاشرتید یه مدت از خانواده هاتون دوربلیشید به عبارتی از اون مرفه های بی دردین .

یا علی)

اه لعنتی من که گفتم دیگه دلم نمیخواد بادیگارد بشم چرا بازم بهم از ماموریاتا دادن؟ حام چه فرمالیته چه واقعی دو ست ندارم اگه میخواستم بادیگارد بشم دیگه چرا اومدم پلیس شدم!؟

گوشی رو دادم به امیر و گفتم:

- پیام و بخون و بعد بده بقیه ی بچه ها هم بخون!

امیر گوشری رو ازم گرفت و وقتی تموم شررد بی حرف دادش به سررتمی ولی قشنگ معلوم بود جلوی خودشو گرفتا که نخنده یه یه چهار دقیقه ای گذشت و همونهور داشت جلوی خودشو میگرفت که نخنده!

حرسی گفتم:

- امیر خودتو اذیت نکن اگه میخوای بخندی بخند!

که گفتن این حرف مصررادف شررد با منفجر شرردن بچه ها از خنده، متعجب بهشون نگاه کردم که دیدم گوشی دست رضویه و این یعنی همه پیام و خوندن دم شون گرم چه سرعت عملی!

حصررم گرفته بود همه داشررتن به من میخندیدن دلیل شررم این بود که همه میدونسررتن من از بادیگارد شرردن متنفرم و حام گول خوردم و دوباره بادیگارد شدم!

بی حرف از ما شین پیاده شدم وامیر و بقیه بچه ها هم پ شت سرم پیاده شدن رفتم کنار پنجره راننده و رو به رضا گفتم:

- کلید لهفا!

رضرا ریز خندید و کلید و بهم داد، آدم تیر بخوره ولی اینجوری کنب نشره تا اینجوری بهش بخندن!

حرصی کلیدو گرفتم و رفتم سمت در قهوه ای بزرگ ویلا و درو باز کردم و رفتم داخل، یخ نگاه بی تفاوت دورتادور ویلا انداختم از ویلای خودم بهتره ولی من ویلای خودمو بیشتر تر دوست دارم، بچه ها رفتن داخل منم رفتم یه نگاه به حیا پشیرتی انداختم یه تاب دونفره ی زنگ زده اون پشیرت بود رفتم رو تاب نشرر سررتم و با پاهام تاب و حرکت دادم که صرردای جیر جیرش بلند شررد ولینوجهی نکردم چقد بچگیام بهونه میگرفتم!

یه صحنه جلو چشمم نقش بست ...

د ست بابامو گرفته بودم و گریه می کردم، بابا رو دو تا پاش ن ش ست روبروم و پرمهر نگام کرد و اشکامو پا کرد و گفت:

بابا - پسر بابا چرا گریه میکنه؟!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم و پرشده تر گریه کردم بابا دوباره اشکامو پا کرد و گفت:

بابا - عه علی چرا گریه میکنی!!?

بازم چیزی نگفتم، آخه لوس بازی بود بگم منم مثل سررهیل از اون تاب بزرگا میخوام ولی با فکر به اینکه سهیل نداشت سوار تابش بشم با صدای بلند گریه کردم که بابا بی قرار بغلم کرد و رو موهامو بوسید و بی قرار و نگران گفت:

بابا - عزیزدل بابا! زندگی بابا تورو خدا بگو چرا گریه میکنی!؟

منو از خودش جداکرد و گفت:

بابا - آره بابایی؟ کسی اذیت کرده!؟

سرمو به نشونه ی منفی به طرفین تکون دادم که بابا گونه مو بوسید و بی قرار تر از دفعه ی قبل گفت:

بابا - پس چی!؟

گریه م قهن شررد دودل بودم که به بابا بگم یا نه!؟... تو دلم گفتم میگم بابام که بهم نمیگا مثل دخترا گریه کردم!

چشمامو بستم و گفتم:

- منم از اون تاب بزرگا که سهیل داره میخوام!

یه چند ثانیه ای گذشت که بابا چیزی نگفت یعنی رفت!!؟

آروم یه چشمم و باز کردم ولی بابا داشت با لبخند نگام می کرد اون یکی چشمم مو باز کردم و چپکی نگاهش کردم، یعنی خوشحاله که من تاب ندارم!!؟

بابا وقتی که چشمرمای بازمو دید سرررین من و بغل کرد و تو هوا چرخوند کهصدای جیغ و خنده م بلند شد!

بابا همینطور که منو می چرخوند با صرردای بلند خندید و با لحن فوق العاده شادی گفت:

بابا - می خرم برات!

بعد محکم گونه مو بوسید و من و گذاشت زمین و گفت:

بابا - علی بابایی تو مردی، مرد نباید گریه کنه اونم به خاطر به چیز به این کوچیکی، مرذ باید ستون خانواده ش باشه!

متعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:



- ستون خانوادا باشه؟!!!!

بابا یکی زد رو پیشونیش و گفت:

بابا - یادم رفتا بود تو بچه ای ها! سرتون خانواده باشره یعنی اینکه حواسرش به خانواده ش باشه و اذیت شون نکنه و نزاره کسی اذیت شون کنه!

سرررمو به نشررونه ی فهمیدن تکون دادم کا یادم افتاد بابا بهم گفته بود بچه ای ،چشمام گرد شد و جیغ زدم:

- بابا!

که بابا با صرردای بلند خندید و با دو ازم دور شررد منم پشرت سرررش داشررتم میدویدم و صداش میزد... با صدای جیر جیر بلند تاب رشته افکارم پاره شد و اشکام رو گونه م جاری شد با دستم محکم جلوی دهن مو گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه!

بابا کجایی که ببینی من دارم گریه می کنم؟

کجایی که ببینی علی کوچولوت داره زار میزنه؟

بابا کجایی که ببینی علی نتونست حواسش به خانواده ش باشه؟

کجایی که ببینی خانواده شو جلو چ شمش پرپر کردن و کتری نتون ست انجام بده؟

صدای هق هقم بلند شد...

کجایی که ببینی بعد شما یه روز خوش ندیدم؟

کجایی که ببینی دلش برای تو و مامانش تنگ شده؟

کجایی که ببینی علی نمیتونه از عشقش محافظت کنه؟

کجایی که ببینی چقد علی تنهاست؟

کجایی که ببینی مرد داره گریه میکنه چون از عزیزاش محافظت نکرده؟

کجایی بابا؟

بی حواس از جام بلند شدم و با هق هق داد زدم:

- کجایی بابا؟ کجایی که این علی رو بینی؟ دلم برات تنگ شده ...

تن صدام پایین اومد و ادامه دادم:

- دلم واسه تنگ شده دلم واسه بهارم تنگ شده، ماما بابا کجایی؟ رو دو زانو محکم خوردم زمین و داد زدم:

- جواب بدید کجایی؟

خدایا نمیخوام خودم جواب بدم میشره اونا جواب بدن؟ نمیشره؟! خدایا نمیخوام بگم کجان، ولی بزار پیرسم شاید تنستگ باور کنم!

نعره کشیدم:

- زیر یه خروار خاکید؟ دیگه نیسررتید که منو ببینید؟ نیسررتید که علی تا پسر تونو ببینید؟

تن صدام پایین اومد و با هق هق ادامه دادم:

- خدایا تورو خدا بهم برشون گردن خدایا!!!!!!

و صدای هق هقم بلند شد!

گاهی وقتا به جایی میرسی که به خود خدا هم میگی تورو خدا ...

امیر اومد و از جام بلندم کرد، آخ اصلا حواسم نبود که هشت نفر دیگه هم تو این ویلان!

سررمو آوزدم بام و به امیر نگاه کردم داشررت گریه می کرد نمیخوام گریه شررو ببینم  
سررمو چرخوندم که رضرووی که نگام به بقیه ی بچه ها افتاد که غمزده داشتن نگام می کردن!

سررمو انداختم پایین و بی حس همراه امیر رفتم تو سرراختمون و از امیر جدا شدم و رفتم  
رو یه مبل تا نفره که کنار پنجره بو نشستم!

این اشکای لعنتی چرا بس نمیکنن؟

نمیخوام جلوی هم دوره ایام گریه کنم نمیخوام!

عصرربی اشررکامو پا کردم که یه نفر یه لیوان آب جلد صررورتم ورفت ازش گرفتم و یه

نفس لیوان آب و سرکشیدم و تونستم بغض مو پس بزنم!

امیر دست شو گذاشت رو شونه م و گفت:

امیر - اینقد به نبودن شون فکر نکن داری خودتو داغون میکنی!

تلخندی زدم و گفتم:

- سعی می کنم کمتر فکر کنم!

امیرم تلخندی زد و چیزی نگفت ولی یه دفعه سررررررو آورد بام و مظلوم نگام کرد و مظلوم گفت:

امیر - جناب سرگرد!

معلوم نیست چیکار کرده که اینجوری مظلوم شده؟!!

بی تفاوت گفتم:

- هوم!

اصلا ع صاب ندا شتم امیدوارم اگه گندی زده امن بهم نگه چون نمیدونم چه بلایی سرش میارم!

امیر من منی کرد و گفت:

امیر - وقتی داد زدی هول شردم و سرراکتو که دسرتم بود پرت کردم و اومدم پیشت ...

بی تفاوت گفتم:

- خب!

امیر رنگش پرید و پرترس گفت:

امیر خب... خب ساکت افتاد تو استخرو لباساش خیس شدن!

چییی؟ آلبومم و آوردم؟ با یادآوری اینکه خدارو شکر این دفعه یادم رفته آلبوم مو بیارم

نفسی از سرآسودگی کشیدم!

ولی با فکر به اینکه اگه آلبومم تو سا بود تنها عکسایی که از خانواده م داشتم ممکن بود نابود

بشن عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- چییی!؟

امیر سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت حرصی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- سروان یوسفی بعد از ماموریت باند امیری دوماه تعلیق از کار میخوری!

امیر معترض گفت:

امیر - ولی امیر من...

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و با تحکم گفتم:

- حرفم نباشه!

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و رفت چند قدمی ازم دور نشرده بود که گفتم:

- لباسام بشور و خشا شون کن تا شب بلید لباسمو تمیز و اتو کشیده برام بیاری مفهوم

شد؟

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و بالحن سرد و رسمی گفت:

امیر - بله قربان!

- مرخصی!

امیراحترام گذاشت و رفت!

یه دو سرراعتی گذشرت و من تمام سرریسررتمارو چا کردم، تو این دوسرراعت هیچکس حتی یا کلمه هم حرف نزده عصبی شدم و گفتم:

- پس چرا ساکتید؟

هیچکس چیزی نگفت که چشم افتاد به رضوی و گفتم:

- رضوی تو بگو!

رضوی ترسیده نگام کرد و یه قدم اومد جلو و با تته پته گفت:

رضوی - خب... ی... جناب... سر... سرگرد... ش.. .. شما ...

چرا اینجوری حرف میزنه؟!

عصبی شدم و گفتم:

- مثل آدم حرف بزن بینم چی میگی!



رضوی آب دهن شو قورت داد و سرین گفت:

رضوی - خب شما واسه بهترین دوست تون به خاطر یه اشتباه سهوی دوماه تعلیق درنظر گرفتید  
ما که همینجوری شررم دقیقه به دقیقه از این اشهررتباه ها میکنیم ترسیدیم به ماهم یه سال  
تعلیق از کار بدید!

متعجب نگاهش کردم تازه یادم افتاد امیری هم وجود داره!

سرین از جام بلند شدم که رضوی رنگش پرید بیچاره!

سرین گفتم:

- امیر کجاست؟

رستمی لبخندی زد و آرام گفت:

رستمی - میدونستم از روی عصبانیت حرف زد!

متعجب نگاهش کردم مردم چه پررو شدند که درمورد رفتارم اظهار نظر میکنن!

وقتی متوجه نگاهم شد خنده شو جمن کرد و گفت:

ر ستمی - جناب سروان یو سفی طبقه ی بام اتاق دوم ه ستن و دارن لبای شمارو خشا  
میکنن!

آروم گفتم:

- چی؟

و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بام و سررین ولی بی سردا در اول باز کردم خدارو شکر  
امیر تو اتاق بود آروم رفتم تو اتاق و درو آروم ب ستم که صدای غر غر امیرو درحالیکه داشت  
لباسامو اتو میکرد شنیدم!

امیر - پ سره ی پررو فکر کرده من کلفت شم، علی فقط صبر کن ا ساسی دارم برات!

یه دفعه یه لبخن بدجنس زد و یه عهر که کنار دستش بود و برداشت و ریخت رو لباسم و به  
اتو کردنش ادامه داد!

اون لبخند بدجنسش چه معنی داشت!!؟

با بوی بدی که بلند شد متوجه شدم که از همون عهر بو جوراب همی شگیش زده به پیراهنم  
حرصم گرفت و حرصی و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر می کشمت!

که امیر سرین از جاش بلند شد و گفت:

امیر - تو... تو اینجا چیکار میکنی!؟

حرف می گفتم:

- امیر به چه حقی از اون عهر بو جورابت زدی به لباسای من؟

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - دوباره میخوای تعلیقم کنی!

و ناراحت سرشو انداخت پایین، خا تو سر من با این منت کشی کردنم!

- نه نمیخوام!

که امیر متعجب نگام کرد رفتم جلو و محکم بغلش کردم و گفتم:

- ببخش داداش خودت میدونی که دیگه جز تو هیچکس واسم نمونده!

با اینکه نمیدیدمش ولی احساس کردم که داره لبخند میزنه!

خب بسه دیگه از دلش درومد از خودم جداش کردم و گفتم:

- خب دیگه این هندی بازیا بسه و بیا کمکم کن لباسمو اتو کنم!

امیر حرصی نگام کرد د گفتم:

امیر - به من چه!

خواستم جواب شو بدم که یه بویی اومد بوک شیدم بو سوختگی میاد، سرین برگشتم سمت میز اتو!

با چیزی که دیدم غم دنیا تو دلم نشست اتو رو لباسم بود و از دودی که داشت بلند مسشد معلوم بود که بدجور سوخته!

عصبی برگشتم سمت امیر که داشت ریز ریز می خندید همین عصبی ترم کرد و داد زد:

- امیییییییر!

که شیون نگام کرد و دید سمت درو از اتاق خاری شد منم پشت سرش از اتاق خاری شدم و از پله ها رفتم پایین و همزمان داد زد:

- امیر فقط دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم!

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - که نمیرسه!

همین حرفش واسه گرفتنش جری ترم کرد!

اگه بگیرمش مثل لبا سام که انداخت شون تو استخر میندازمش تو استخر که دلم خنا شه!

یه دفعه امیر وایسرراد لبخند خبیثی زد و سررین رفتم بلندش کردم که سرردای دادش بلند شد!

امیر - علیییییی!

خندیدم و گفتم:

- هوم!

امیر - تورو خدا بزارم زمین آبرومو جلو اینا نبر!

- نوچ همیشه!

و سرررین راه افتادم سررمت در ورودی و خیلی سررخت درو باز کردم و سررمت استخر راه  
افتادم!

وقتی رسیدم لبه ی استخر با صدای بلندی گفتم:

- یا... دو... سه ...

و امیرو انداختم تو استخر!

چون محکم یقه م تو دستش بود منم باهاش افتادم تو استخر!

از سرمای آب ناخودآگاه مثل دخترا جیغ ک شیدم که همزمان با من امیرم جیغ کشید!

همزمان باهم برگشتیم به هم نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم!

همین‌طور داشتم می‌خندیدم که امیر شنا کرد اومد روبروم و یه پس‌گردنی بهم زد و حرصی گفت:

امیر - خیلی بی‌شوووری!

قهقهه زدم و گفتم:

- میدونم!

امیر ایشی گفت و شنا کرد سمت لبه‌ی استخر و خودشو کشید بام و از استخر خاری شد!

یعنی این ایش گفتنت منو کشته خخخ!

یکم‌الکی خوش بودن که بد نیست؟ نه بد نیست!

منم پ‌شت سرش شنا کردم و رفتم لبه‌ی استخر و بایه حرکت خودمو کشیدم بام و از

استخر بیرون اومدم!

یه نگاهی به خودم انداختم خیس آب شررده بودم لباسررام که فعلا نم دارن و گرفتن نم شون خیلی طول میکشه!

حام چیکار کنم!؟

سرمو آوردم بام که نگام به امیر افتاد که داشت از در نیرفت داخل خودش!

لبخند پهنی زد و سرررین رفتم سررمتش و قبل از اینکه امیر از در بره داخل با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر جونم!

که امیر وایساد مهمدنا امن از تعجب چشاش چهارتا شده سرین خودمو بهش رسوندم که برگشت و متعجب نگام کرد!

دوباره تکرار کردم!

- امیر جونم!

امیر متعجب گفت:



امیر - ها؟!

قشنگ تو هنگه خخخ... بی خیال!

مظلوم نگاش کردم که کلافه گفت:

امیر - چته؟

مظلوم نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

- لباسم خیس شدن!

امیر بی تفاوت گفت:

امیر - حام چیکار کنم؟!

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که چشمرماش از تعجب گرد شررد ولی یه دفعه انگار چیزی

یادش افتاده باشه اخم کرد و عصبی گفت:

امیر - نه!

بادم خالی شد و بالب و لوچه ی آویزون نگاش کردم که ادامه داد:

امیر - حتی فکرشم نکن که بزارم لباسمو پیوشی یه نگاه به اون هیکل گوریلت بنداز اگه لباسام و بهت بدم کش میان و به خودم بزرگ میشن!

مگه هیکلم چشره؟ بهارم همش بهم میگفت هیکل گوریلت...اه نباید بهش فکر کنم!

اصلا خوشی به من نیومده، ناراحت نگاش کردم و بالحن فوق العاده ناراحتی گفتم:

- نمیخوام همون لباسای خودمو میپوشم!

و بی توجه بهش رفتم تو سرراختمون و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بام و بعدم رفتم تو همون اتاقی که لباسام توش بودن!

یه نگاه به اتو که میز اتو رو هم سرروزونده بود کردم و پوزخندی زدم و اتو رو از برق ک شیدم و یه دست لباس سورمه ای که ن سبت به بقیه ی لباسام کمتر نم داشت و برداشتم و گذاشتم رو صندلی!

سرین لباسمو درآوردم حوله م که مسلما خیس خیس خیس خیس به تیشرت دیگه از رو زمین برداشتم و باهاش خودمو خشاک کردم و سرین اون یه دست لباس و پوشیدم!

شونه م کجاست؟!

یه نگاه به دور تا دور اتاق انداختم شررونه م رو میز بوذ رفتم برش داشترتم و موهامو شونه زدم و دادم شون بام و بی توجه به و زن اسب بار اتاق از اتاق خاری شدم و رفتم طبقه ی پایین و بی تفاوت و بدون نگاه رو به بچه ها گفتم:

- سیستمارو چاک کردم مشکلی ندارن برید سرکارتون!

و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم و شیرو باز کردم تو لیوان آب ریختم و آب یه نفس سرکشیدم و لیوان و گذاشتم تو سینا ظرفشویی!

نفس عمیقی کشیدم و نشترسرتم رو یه صرندلی و سررمو انداختم پایین و با دو دست چنگ زدم تو موهام!

بهار! بهار! بهار! چرا نمیتونم فراموش کنم؟ چرا؟ اه!

امیر - علی!

سرمو آوردم بام و مناظر نگاهش کردم که ادامه داد'

امیر - تو که اینقدر زودرنج نبودی من فقط داشترتم باهات شرروخی می کردم بیا بریم یه دست لباس بهت بدم پیوشی با این لباسا سرما می خوری!

هه فکر کرده به خاطر لباس ندادنش ناراحتم نمیدونه که عمق فاجعه چقدر زیاده!

تلخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست همین لباساهم خوبن اونقدرنم ندارن که نتونم پیوشم شون!

و سرمو گذاشتم رو میز و چ شمامو ب ستم و آهی کشیدم هنوز دهن من بسته بودم که یه نفر بهم یه پس گردنی محکم زد از شردت تعجب چندثانیه بی حرکت موندم ولی سرین خودمو جمن و جور کردم و عصبی غریدم:

- امیبیر!

که امیر پرترس گفت:

امیر - به خدا من نبودم من اصلا پیشت نیستم!

سررمو آوردم بام و به امیر نگاه کردم راست میگه اونقدری ازم فاصلا داره که نتونه بهم پس گردنی بزنه عصبی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که خنده رو لبای بابا ماسید و چشمای من از تعجب گرد شد!

این اینجا چیکار میکنه؟!!!

یه یه دقیقه ای همونهور دلشتم نگاهش میکردم که صدای جناب سرهنگ باعث شد به خودم پیام!

سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا ماتت برده؟

سرین از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و سرین گفتم:

- سلام!

که جنای سرهنگ خنده ش گرفت و گفت:

سرهنگ سمیعی - جواب سوالمو بده!

منم با دستم به بابا اشاره کردم و گفتم:

- این اینجا چیکار میکنه؟

که بابا حرصی زد زیر دستم و حرصی گفت:

بابا - این اسم داره اسمشم بابکه!

خنده م گرفت و گفتم:

- خب باشرره بابا خان تو اینجا چیکار میکنی؟ تا اونجا که من یادم میاد تو مخابرات

مهندس آی تی بودی و اینجا جای تو نیست و باید ....

که بابا نداشت بقیه ی حرف مو بزnm و گفت:

بابا - خب من مسدول بررسی سیستم امنیتی ساختمان روبروام که به مدت یا ماه اداره ی نیرو

انتظامی منو از اداره ی مخابرات قرض گرفته!

بعدم لبخند ژکوندی تحویلم داد!

متعجب نگاهش کردم که با سر بهم اشاره کرد که چیه؟

مگه تو اداره ی خودمون مهندس آی تی نداریم که اینو قرض گرفتن؟!

فکر کنم جناب سررهنگ متوجه شررد که چرا اینجوری به بابا نگاه میکنم و گفت:

سرهنگ سمیعی - بهترین مهندسای آی تی خودمون درگیر اون یکی عملیاتن ما هم بهترین اداره ی مخابرات و قرض گرفتیم!

آهان آره همه درگیرها سیستمای باند امیری ان!

ناخودآگاه گفتم:

- آهان از اون لحاظ!

که امیر و بابا با صدای بلند خندیدن و بابا درحالیکه می خندید گفت:

بابا - آره از همون لحاظ!

و دوباره خندید و من نمیدونم چرا جلو هیشکی سوتی نمیدم اونوقت جلو امیر و بابا و بهار هی سوتی میدم؟!

بازم گفتم بهار، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!  
بعد از یه ربن جناب سررهنگ رفت و ماهم رفتیم سررکارمون تمام حواسرم به مانیتور بود با امیر قرار گذاشتم که هر دوازده ساعت جامونو عوض کنیم!

بابا - راستی علی بهی جونم یه دو هفته ای هست که با یه پسر شاخ شمشاد عقد کرده!

سرین برگشتم سمتش که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد!

این چی گفت؟!

بهار دو هفته ست عقد کرده؟!

یادمه به بهار می گفت بهی جونم! داره شرروخی میکنه نه؟! آره همینه بهار خودش گفت تا بیست و هشت سالگی قصد ازدوای نداره آره خودش گفت ...

صدای بابا رشته افکارمو پاره کرد و اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- یه شوهری گیرش اومده نمونه نداره، آقا، نجیب، پولدار، شیپون، اصلا همه چی تموم!



دستم مشت شد!

خفه شو بابا حرف نزن اصلا شوخی جالبی نیست!

اگه خفه نشه تضمین نمیکنم که دندوناش سالم بمونه!

که امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - بهی جونت؟!!!!

اونم می دونسررت که بابا به بهار میگه بهی جونم... با صرردای خنده ی بلند بابا نگاه مو به بابا  
دادم که بابا گفت:

بابا - آره بهی جونم، امن شرروهرش ماموریتته بعد ماموریتش حدود یه ماه دیگه عروسیشه!

ناباور به بابا نگاه کردم یعنی واقعا بهار ازدوای کرده؟!!

یعنی امن بهار ناموس یکی دیگه ست!

نفسام تند و مقهن شده بود!

چرا اینقد هوا سرده؟!؟

نه نه هوا گرمه!

سخت نفس میکشیدم چرا اینقد هوا کمه؟!؟

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم ولی بازم احساس خفگی میکنم چرا؟!؟

بغضرم گرفت... نه نباید خودمو جلوی بابا ببازم نباید بابا بفهمه بهارو دوست دارم!

تلخندی زدم و با صدایی که به زور بام میومد گفتم:

- مبارکش ایشام خوشبخت بشه!

سخته عشقت ناموس یکی دیگه بشه و تو واسه هردوتاشون آرزوی خوشبختی کنی ...

سرین از جام بلند شدم و رفتم سمت در کنار راه پله ها زانوهام کمی شل شد دست از نرده

های راه پله گرفتم کمی مکث کردم که بابا گفت:

بابا - علی صبر کن میخوام یه چیزی بهت بگم!

حتما میخواد دوباره از بهار و شوهرش بگه!

با این حرفش سرین رفتم سمت درو درو باز کردم و رفتم تو حیا دو سه قدم از در دور شدم که زانوهام شل شد ولی باید برم نباید اینجا بمونم اگه اینجا بمونم ممکنه هرکاری انجام بدم!

با هرسختی که بود سمت در رفتم و درو باز کردم و از خونه زدم بیرون و پا تند کردم و راه افتادم!

کجا؟! نمیدونم!

فقط میخوام برم میخوام فرار کنم میخوام برم جایی که هیچ حرفی از ازدوای بهارم نباشه!

چرا اینقد هوا کمه?!?

حتما به خاطر راه رفتنمه باید کمی استراحت کنم!

دست به دیوار گرفتم و بهش تکیه دادم خیلی سخت نفس می کشیدم!

سینه م میسوزه چرا اینقد نفس کشیدنم سخت شده!?

چندتا نفس عمیق ک شیدم که سوزش سینه م بی شتر شد دست مو گذا شتم رو سینه مو فشار دادم!

تکیه دادم به دیوار و تند تند نفس کشیدم یه قهره اشرا از گوشه ی چشمم چکید سرین پاکش کردم!

کی گفته بهار ازدوای کرده؟ حتما... حتما شروخی جدیدشره مثل اون دفعه که تازه به هوش اومدم و گفت بهار دور از جونش مرده... آره همینه!

یه قهره اشا دیگه از گوشه ی چشمم چکید!

نه این نی ست، بهار ازدوای کرده بهار دیگه مال یکی دیگه ست از رو دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین!

یه صحنه ..

با صدای جیغ بهار از خواب بیدار شدم سرین سرجام نشستم که ...

یا خدا صدای جیغ بهار بود؟!!!

نگران گفتم:

- بهار!

و سررین از جام بلند شرردم و نگران اطراف مو نگاه کردم، یعنی بهار چیزیش شده؟!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- بهار کجایی؟ بهار! بهار! بهار!

مکت کردم و پرترس گفتم:

- یاابالفضل!

نیست، یعنی کجاست؟

سرین رفتم سمت در که نگام به کنار تخت افتاد که بهار دراز شده بود رو زمین و داشت بی

صدا می خندید!

عصبی شدم و غریدم:

- بهار!

که بهار درحالیکه می خندید گفت:

بهار - علی خیلی باحالی!

و دوباره خندید... با صدای هق هقم به خودم اومدم!

خدایا دوباره دارم گریه میکنم چرا گریه های من تمومی نداره!!؟

جلوی دهن مو گرفتم نباید کسی صدای گریه مو بشنوه!

آخ بهارم... نه بهار دیگه مال من نیسرت مال اون مال شرروهرشرره و این میم مالکیت که

من آخر اسرمش گذاشتم اشرتباهه این میم مالکیت فقط مال اون لعنتیه!

لعنتی بس کن بهار دیگه ناموس یکی دیگه ست!

آره باید بی خیالش بشم تو قاموس من چشم داشتن به ناموس یکی دیگه نیست باید

فراموشش کنم... اشکام پرشدت تر رو گونه م جاری شد نه نمیتونم نه! نه!

نه!

خدایا این یکی دیگه نه!

به خدا دیگه ظرفیتم تکمیله خودت که میدونی تنها دلخوشرری من بهاره پس چرا این یه دلخوشی مو هم ازم گرفتی!؟

خدایا غلط کردم بهارو از خودم روندم!

خدایا میشه زمان به عقب برگرده؟! اگه بشه قول میدم نزارم بهار بره و بهش بگم که چقد دوشش داره!

میشه زمان به عقب برگرده؟! نمیشه!

خدایا نمیتونم بهارو کنار یکی دیگه بینم!

دیگه خسته شدم!

زمان به عقب برنمیگرده ولی خدایا میشه منو ببری پیش خودت!؟

اجازه خدا؟ میشه ورق مو بدم؟

میدونم هنوز وقت تموم نشده ولی خسته شدم ...

دیگه هوایی واسره نفس مشریدنم نیسرت سرینه م میسروزه، فکر منن خدا داره دعامو مستجاب میکنه خدایا نوکرتم!

سخت دهن مو باز کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم:

- خوشبخت شی جوجه کوچولو!

و دیگه چیزی نفهمیدم و همه جا سیاه شد!

با احساس سر درد شدیدی چشمامو باز کردم که با نور شدیدی که تو چشمام خورد سرین چشمامو بستم و درهمون حال گفتم:

- من کجام؟!!!

هیچ جوابی نیومد!

ع صبی چ شمامو باز کردم ولی بزم اون نور چ شمامو بی خیال یکم به اطراف دقیق شدم یه اتاق سفید و منم رو یه تخت سفیدم هیچکسم تو اتاق نیست هه تو بیمارستانم دیگه!



دیگه واسرم عادی شرده از بس که تو بیمارستان بسرتری شردم انگار خونه ی سوممه!

خونه ی اولم اون ویلای لعنتی!

دوم آگاهی!

سوم بیمارستان!

ولی این دفعه چرا اینجام؟ یکم فکر کردم که با یادآوری اون خبر ویران کننده ی روحم یه لحظه  
نفسم قهن شررد بهار ازدوای کرده اونم دو هفته سررت که ازدوای کرده!

خدایا حتی اونقد واسش اهمیت نداشتم که واسه عقدش دعوتم کنه!

من چرا اینقد بی کسم!؟

چرا هیچکس نیست که منو دوست داشته باشه!؟

هه بهارم رفت جز اون لیسررت سرریاهی که دیگه هیچوقت نباید بهش فکر کنم یعنی حق  
ندارم به ناموس یکی دیگه فکر کنم سخته ولی میشه یعنی باید بشه!

نفس عمیقی کشیدم!

دیگه علی علی نیسرت باید یکی دیگه باشرم من باید قوی باشرم همین قدر عزاداری واسه عشق از دست رفته م کافیه!

شوهرش حتما دوشش داره و روش غیرت داره نباید به ناموشش فکر کنم!

فقط آرزو میکنم که با عشقت خدشخت بشی بهار کوچولو... صدای پرستار رشته افکارمو پاره کرد:

پرستار - خداروشکر به هوش اومدید دیگه واقعا داشتید نگران مون می کردید!

و لبخند زد، پوزخندی زدم و با لحن فوق العاده سردی گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره خانم!

پرستار یکه خورد و متعجب نگام کرد حق داره خودمم از لحن سردم یخ بستم اون که دیگه هیچی، پرستار لبخند زورکی زد لبخند که نه فقط لبا شو کش داد و بعد از عوض کردن سرمم بی حرف رفت!

بی هدف به در و دیوار نگاه کردم!

اصلا مگه هدفی هم برای من مونده؟

من که دیگه کسرری رو ندارم که بخوام بهش فکر کنم و با فکر به اون امیدی واسه زنده موندنم داشته باشم... ولی چرا به هدف دارم باید انتقام بگیرم باید از اون ع\*و\*ض\*ی\*ا انتقام بگیرم باید... که سرردای امیر شرررته افکارمو پاره کرد:

امیر - خدایا شرررکرت انگار واقعا به هوش اومده، آقای دکتر بیا معاینه ش کن که سه روزه مارو علاف خودش کرده!

مگه من بهت گفتم!!؟

حرصی به امیر نگاه کردم که به مرد حدودا سی و هفت هشت ساله با موهای مشکی که موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود و چشم ابرو مشکی و دناغش غوز داشت و یکم تو ذوق میزد و لبای قلوه ای و پوست سربزه داشت در کل قیافه ی خوبی داشت البته قیافه شررم خیلی آشررنا میزد ولی یادم نمیاد کجا دیدمش!

دکتر - به سلام علی آقای گل به خبر خوب دارم برات به خبر بد ...

چه خبری!!؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

دکتر - خبر خوب اینکه این دفعه تیر نخوردی و خبر بدم اینکه متا سفانه غ شی شدی رفت!

که امیر با صدای بلند خندید!

زیر لب حرصی گفتم:

- مرض!

که دکترم خنده ش گرفت، اصلا من چیزی نگم سنگین ترم وام!  
دکتر درحالی که می خ ندید م عای نه م کرد و یه عی نا به چشرر ماش زد که ناخود آگاه گفتم:

- عه اینکه دکتر اسدی خودمونه چقد بی عینا زشت میشه اصلا نشناختمش!

که دوباره صدای خنده ی بلند امیر بلند شد متعجب نگاش کردم!

درحالیکه می خندید گفتم:

امیر - آره به خدا بی عینا زشرت میشره این چند روز من هر چی بهش میگم میگه نه من بی  
عینا جذاب ترم!

و دوباره خندید منم خنده م گرفت، که دکتر اسرردی حرصری نگامون کرد و گفت:

دکتر اسدی - بعله!

کمی مکث کرد و باهمون لحن ادامه داد:

دکتر اسدی - علی حالت خوبه وقتی سرمت تموم شد تو و این امیر گورتونو گم کنید که دیگه نمیخوام ببینم تون!

متعجب نگاش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و از اتاق رفت بیرون!

به امیر نگاه کردم که اونم متعجب نگام کرد یهو دوتامون باهم خندیدیم!

همین یه نفر دیوونن نبود که الحمدالله دیوونه شد رفت!

خنده مون که تموم شد به امیر نگاه شو دزدید این چشمه؟

امیر - علی میخوام چیزی بهت بگم فقط ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

امیر - خواهش میکنم آرام باش!

بی تفاوت نگاش کردم که انگار این بی تفاوت بودنم بهش یه انرژی مضراعب داد که لبخند  
پراسترسی زد و ادامه داد:

امیر - علی بابا هیچوقت نباید از علاقه ت به بهار باخبر بشه!  
خب اینو که خودم میدونم!

امیر آب دهن شو پر سر و صدا قورت داد و چشماشو بست و سرین گفت:

امیر - چون شهر بهار، بابکه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چییی؟ امن چی گفتی؟!

که امیر یه قدم عقب رفت و با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

امیر - گفتم شوهر بهار، بابکه!

ناباور نگاهش کردم!

یعنی بابا شوهر بهاره؟!

هه مسخره ست آخه بین این همه آدم چرا بابا؟!

امیر نگران گفت:

امیر - علی حالت خوبه؟!

نه افتضاحه از اولشم از این بابا بدم میومد!

باید قوی باشم حداقل نباید کسی شکستن مو ببینه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم!

امیر نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

امیر - خب خدارو شرر کر گفتم امن دوباره مثل سرره روز پیش غش میکنی و اونوقت بیا و درستش کن!

بابا ازت متنفرم!

بابا حالم ازت بهم میخوره و امیدوارم دیگه هیچوقت اون قیافه ی نحس تو نبینم!  
 اصرا از همه تون متنفرم که کمر به نابودی من بسرتید هم بابا هم عمو علی اینا هم سهیل هم جناب سرهنگ هم اون سمیر و رفیقاش که زندگی مو نابود کردن!

فقط امیره که حواسرش بهم هسرت که اگه نبود خیلی وقت پیش نفس مو قهن می کردم!

به امیر نگاه کردم سرش تو گوشیش بود!

لبخند پرمحبتی زدم و گفتم:

- امیر مرسی که هستی!

که امیر سرین سرشو آورد بام و گنگ نگام کرد و گفت:

امیر - ها؟!!!



خندیدم و گفتم:

- هیچی تو به کارت برس!

امیرم از خداخواسته لبخندی زد و گفت:

امیر - باشه!

و دوباره با گوش‌ریش ور رفت، چه عجیب تا همین چند روز پیش که گوش‌ریش رو سایلنت بود و به زور جواب گوشی شو میداد فکر کنم یه خبراییه):

- امیر!

امیر - هوم!

- با کی داری میچتی!؟

امیر ریز خندید و گفت:

امیر - با دختر عمه ی رضوی!

متعجب نگاش کردم که باصدای بلند خندید و گفت:

امیر - اصلا نمیدونی چه حرفای قلمبه سلنبه ای میزنه این بچه!

لبخندی زد و ادامه داد:

امیر - دو روز پیش بهم زنگ زد منم جواب دادم و یه دعوایی باهم کردیم و تماس و قهن کردم، همونهور تو بیمارسررتان داشررتم به آب و اجدادش فحش میدادم که رضوی اومد بعد اینکه یکم با هم حرف زدیم گفت چرا اینقد عصبی ای؟ منم گفتم یه دختره بهم زنگ زده هرچی از دهنس درومده بهم میگه انتظار داری خوشحال باشم که رضوی با صدای بلندی گفت: یا خدا یعنی شماره ی تورو برداشته من فکر کردم شوخی میکنه! همونهور با دهن باز داشتم نگاش میکردم که گفت اونو دخترعه ش یه دسررت شرره رنج باهم بازی کردن و قرار شده اگه رضوی برد دخترعه ش شماره ی مامان اونو که دوسش داره رو بهش بده چون خجالت میکشدریده به مامانش بگه از دوسررت نازنین خوشررش میاد اگرن دخترعه ش برد اون خودش از رو گوشرریه ضرروی شررماره ی یکی از دوستاشو برداره و خلاصه رضوی میبازه و این خانم کوچولو هم شماره ی منو از رو گوشرریش برمیداره و بعدم شررماره رو چا کرد و گفت خودشرره و بعدم گفت تورو خدا زنگ زد چیزی بهش نگی بچه سرت هجده سرالشره ولی از یه دختر چهارده سرراه هم سرراده تره و همشررم تو مجازی قپی میاد که من دکتر

روانشناسم و چند بار رفتم فرانسه و انگلیس و آنتالیا و اینا منم دیگه از اون روز به بعد همش دارم سر به سرش میزارم خداییش خیلی بچه باحالیه!

حرصی گفتم:

- خا تو سرت یعنی تو این چند روز اصلا عین خیالتم نبوده که من رو تخت بیمارستانم!

امیر درحالیکه با گوشیش ور میرفت گفت:

امیر نه تو که همیشه تو بیمارستانی موضوع تازه ای نیسرت دیگه منم عادت کردم به این ک شیا دادنام تو بیمارستان و گرنه تو که از بس سگ جونی تا منو کفن نکنی نمیگیری وام!

متعجب نگاهش کردم که یه دفعه با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - چه باحالی تو بچه!

این ابراز احساساتش تو حلقم!

بی شور اصلا عین خیالش نبوده که من چند روزه رو تخت بیمارستانم، اصلا من غلط کردم

گفتم مرسی که هستی وام!

به سرم نگاه کردم تموم شده بود!

-امیر!

امیر بدون اینکه نگاه کنه گفت:

امیر - سرم تموم شد اگه با بیمارستان تصفیه کردی بریم!

امیر قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

امیر - آره دو ساعت پیش تصفیه ش کردم ولی پول مو بهم میدیا خودم مزمش دارم باشه!؟!

خنده م گرفت، خسیس!

گفتم:

- باشه!

امیر یه لحظه رفت پایین و از عسلی کنار تخت یه پلاستیا درآورد و داد بهم و گفت:

امیر - بیا لباسرای بیماریتان و عوض کت و این لباسرارو بپوش من بیرونمنتظرتم!

و از اتاق رفت بیرون لباسارو درآوردم ایول لباسای خودشه یه تی شرت سفید شلوار کتان م  
شکی و کتونی سفیده، این یعنی نگرانم بوده آخه امیر از هرچی بگذره از لباساش نمیگذره  
دمت گرم داداش!

سرین لباسامو عوض کردم و کتونی هارو پوشیدم عمرا اگا لباساتو پس بدم!

از رو تخت اومدم پایین و از اتاق رفتم بیرون، امیر که تکیه داده بود به دیوار تکیه شو از دیوار  
گرفت و گفت:

امیر - بریم؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- بریم!

راه افتادیم وقتی رسیدیم ایسرتگاه پرسرتاری امیر رسید پرداخت و داد و برگه ترخی مو  
گرفت و از بیمارستان اومدیم بیرون و سروار سرمند مشرکیه امیر شدیم و راه افتادیم بعد  
از چند دقیقه متوجه شردم که سرمت ویلای عملیاتی مون نمیریم و میریم سمت ویلای من!

متعجب گفتم:

- امیر راه و داری اشتباه میری ویلای ماموریت مون ...

با دستم به یه خیابون اشاره کردم و همزمان گفتم:

- از این طرفه!

که امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - نه در ست داریم میریم ماموریت فرمالیته ی گروه مارو به خاطر حال تو دادن به گروه جناب سرگرد رستمی اونم از خدا خواسته در جا قبول کرد!

ناخودآگاه گفتم:

- چییی؟ چرا؟

امیر - خب... خب اون روز وقتی از ویلا زدی بیرون من از بابا پرسرریدمشروهر بهار کیه و اونم گفت خودم منم بهش گفتم خوشربخت باشری و چون نگرانت بودم سرین از ویلا اومدم بیرون و با فاصله پ شت سرت راه افتادم که بعد از چند ثانیه بی هوش شدم منم آوردت بیمارستان

و به جناب سرهنگ خبر دادم اونم اومد دیگه اونقد ازم سوال پرسید که چرا حالش بد شده و اینا که همه چی رو از علاقه ت به بهار و خبر ازدواجش و بیرون رفتنت از ویلا و حال بدت و بهش گفتم جناب سررهنگم کمی فکر کرد و گفت پیشرت بمونم و خودش رفت خلاصره بعد دو سرره سراعت جناب سررهنگ زنگ زد و گفت ماموریت گروه تونو به گروه سرررگرد رسررتمی دادم و نگران نباشررید وقتی گفتم چرا؟ گفت چون شرور بهار بابکه و ممکنه تو عصر بی بشری و بلایی سررش بیاری منم که دیدم دارا منهقی حرف میزنه چیزی نگفتم و اینجوری شد که از زیر یه ماموریت محافظتی نه اصلاح میکنم بادیگاردی در رفتی!

و با صرردای بلند خندید خودمم خنده م گرفته بود دم جناب سررهنگ گرم مهدنم اگه بابا و می دیدم حتما یه کتا مفصررل میزدمش همون بهتر که نمیینمش بهتره خهمم عوض کنم که دیگه بهم زنگ نزنه اصررلا دیگه باید از هر چیزی که به بهار مربو میشره دوری کنم چون اون امن ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم!

\*\*\*\*\*

فصل سوم: باید فراموشش کنم و انتقام...

امیر منو رسوند خونه و هرچی هم که اصرار کردم بیاد داخل نیومد و رفت!

رفتم تو خونه و با ورود به خونه فکر کردم بهتره یه آهنگ پلی کنم، سررمت دستگاه پخش و میخواستم کنترل و بردارم که ...

بهار - میشه کنترل شو بهم بدی؟

بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی ناز کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد ....

اه نباید بهش فکر کنم، بهتره برم یه چیزی بخورم آره فکر کنم گشمنه!

بی خیال آهنگ شدم و رفتم تو آ شپزخونه و ماهیتابه رو برداشتم و توش روغن ریختم و دوتا تخم مرغ از تو یخچال درآوردم و تخم مرغارو شکستم...

صردای جیغ بهار بلند شررد متعجب نگاش کردم، آخ! روغن ریخته بود رودستش و دستش سوخته بود دست شو گرفتم و بردم یه پنچ دقیقه زیر آب سرد نگه داشتم تا تاول نزنه ....



با سردای جلز ولز تخم مرغا رشرته افکارم پاره شرد... اه من چم شرده؟ بهار دیگه مال یکی دیگه ست نباید بهش فکر کنم!

شررعه ی گازو خاموش کردم و تخم مرغ و با ماهیتابه رو میز گذاشترتم و از تو یخچال یه نون درآوردم و ن ش ستم پ شت میز و شروع به خوردن کردم خوردنی که احتمال تو اون لحظه واسم زهرم بهتر از این تخم مرغا بود!

لقمه ی اول و گذاشتم تو دهنم ...

سرمو چرخوندم سمت صندلی کناری داشتم دستای بهارو پانسماں می کردم سخت لقمه رو قورت دادم و نگاه مو سمت یه صندلی دیگه تغییر دادم!

لقمه ی دوم و گذاشتم تو دهنم ...

بهار پر ذوق داشترت فیله سرروخاری هایی که واسررش تیکه تیکه کرده بودم و میخورد!

لقمه ی سررومو گذاشترتم تو دهنم و همزمان نگاه مو سررمت یه صررندلی دیگه چرخوندم بهار داشت گریه میکرد و بابا پرغیض داشت نگام می کرد!

لقمه ی چهارمو گرفتم و خواسرتم نگاه مو سررمت یه صررندلی دیگه بچرخونم ولی با یادآوری اینکه بهار رو همه ی صندلیا نشسته و با تغییر مسیر نگاهم بازم فکرم سمتش کشیده میشه

منصرف شدم و لقمه رو پرت کردم تو ماهیتابه و از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله که سهیل بهار و گروگان گرفته بود و رو به بچه ها گفت:

سهیل - جلو نیاید و گرنه میکشمش!

تکیه دادم به دیوار عصبی چنگ زدم تو موهام و داد زدم:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی!

و تکیه مو از دیوار گرفتم و رفتم دستشویی داغ شده بودم چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون!

دیگه نباید بهش فکر کنم و باید فراموشش کنم اولم اینکه از هر چیزی که منو یاد اون میندازه دوری کنم یعنی این خونه و فضای مجازی!

سرین رفتم تو اتاقم و لباسام و مدارکم و آلبوممو ریختم تو سا کیب پولم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه و هرچی خوراکی تو یخچال و یخچال فریزر بود و ریختم تو چند تا نایلون سرررین کلید اون آپارتمانی که بابا برام خریده بود و برداشتم!

یادش بخیر بابام وقتی این کلیدو بهم میداد گفت:

بابا - اینم خونه ی بعد از ازدواجت!

و من چقد خجالت کشیدم و بابا و مامانم خندیدن آه... بگذریم سروبیچ مو بروا شتم و رفتم سوار ماشین شدم و سا و خوراکی هارو رو صندلی عقب پرت کردم و ماشرین و روشرن کردم و درو با ریموت باز کردم و از خونه زدم بیرون دوباره درو با ریموت بستم!

پرحسرت به خونه ای که توش خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشتم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- یه روز که همه چی درست شد برمیگردم!

و سررخت نگاه مو از در کرمی خونه گرفتم و راه افتادم سررمت آپارتمان مبله ی کوچیکم خداروشکر بابا آپارتمان و مبله واسررم خریده بود و دیگه نیازی به خرید وسایل نداشتم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم در پارکینگو با ریموت باز کردم ماشین و تو پارکینگ و پار کردم و از ماشین پیاده شدم و سا و خوراکی هارو برداشتم و بی توجه به نگاه های کنجکاو زوی جوونی که تو پارکینگ بودن رفتم سرمت آسرانسرور ولی باید منتظر می موندم حوصله منتظر موندن واسه آسانسور نداشتم و از پله ها رفتم طبقه ی دوم و کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم تو خونه خوشبختانه خونه تمیز بود آخه طاهره خانم هر هفته میاد و تمیزش میکنه هه

همین دو هفته ی پیش با خودم فکر کردم بی خیال کارم میسررم و یه زندگی جدید با بهار میسازم... بی خیال اومدم اینجا که بهش فکر نکنم!

رفتم سمت یکی از اتاق خوابا و درشو باز کردم و رفتم تو اتاق!

یه کمد لباس گوشه ی اتاق بود رفتم لباسررامو توش چیدم و مدار و آلبوممو هم گذاشتم تو گاو صندوق کوچیکی که پشت کمد تو دیوار جاسازی شده بود و یه در تو کمد داشت که اصلا معلوم نبود دره، اینو بابام واسم جاسازی کرد تا مدار محرمانه مو بزارم توش... بگذریم لباسررامو با یه تیشررت مشررکی و گرمکن سرفید عوض کردم و قاب عکسری که توش من و بابا و مامانم بودیم و داشرتیم می خندیدیم و گذاشرتم رو عسرلی کنار تخت یادش بخیر بابا واسرم دوربین حرفه ای خریده بود و من چقد ذوق داشتم که میخوام با دوربینم عکسبگیرم ولی بابا گفت:

بابا - بهتره اولین عکس و یه نفر از خودت و خانواده ت بگیره که بدونی همیشه خانواده مهم تر از هر چیزیه!

حرفش منهقی بود و دوربین و دادم دسررت مشررت علی باغ بون مون و از مون عکس گرفت خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود!

عکس و بلند کردم و صورت بابا و مامانم و بوسیدم و گفتم:

- انتقام تونو میگیرم!

و قاب عکس و گذاشتم سررجاش و از اتاق رفتم بیرون و خوراکی هارو تو یخچال چیدم .

\*\*\*\*

از اون روز که رفتم آپارتمانم یه هفته میگذره و تو این یه هفته رفتارم طوری عوض شده که هیچکس باور نمیکنه اینی که میبینم منم!

کافیه یه اشتباه کوچیا از یه نفر بینم چنان بلایی سرش میارم که مرغان هوا به حالش گریه کنن!

هیچکس حتی مافوقم جرات نمیکنن تو چشمام نگاه کنن!

بسرره هر چقد آروم بودم و گفتم میگذره امن میخوام به همه حتی خدا نشروون بدم من از سرنوشت عصبانی ام!

با بلند شدن صدای در رشته افکارم پاره شد با لحنی که کمی عصبی بود گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق و احترام گذاشت و گفت:

امیر - س... سلام!

خدایا دیگه این امیرم ازم میترسه، نباید ازم بترسه اون تنها کسیه که من دارم!

لبخند زدم با لحن نسبتاً آرومی گفتم:

- چیه امیر؟

که نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

امیر - خداروشکر امروز مثل اینکه حالت خوبه و پاچه نمیگیری!

و خندید لبخندم پهن تر شد و گفتم:

- واسه هر کسی حالم بد باشه واسه تو خوبه!

که پر ذوق نگام کرد و چیزی نگفت ولی یه دفعه نگاهش نگران شد و یا خدای آرومی زیر لب گفت!

متعجب نگاهش کردم که من منی کرد و گفت:

امیر - علی... میخوام یه چیزی بهت بگم ولی تو به اعصاب مسلط باش!

و ساکت شد!

چی می خواد بگه!!؟

عصبی شدم و گفتم:

- امیر حرف بزن تا سگ نشدم!

که پرترس نگام کرد و گفت:

امیر - از باند امیری بهم زنگ زدن که زمان حرکت پس فرداست!

عصبی از جام بلند شدم، درسته خبر خوییه ولی اصلا خوشحال نیستم و فقط عصبی ام سرین  
رفتم روبروی امیر وایسام و با لحن فوق العاده عصبی گفتم:

- مهمدنی؟!!

امیر پرترس نگام کرد و گفت:

امیر - آ... آره مهمدنی!

عصر ربی چنگ زدم تو موهام، این دفعه نمیزارم هیچکدوم تون فرار کنه قسررم میخورم!

رو به امیر گفتم:

- به جناب سرهنگ گفتی؟!!

امیر - آ... آره!

چرا اینجوری حرف میزنه؟!!

حرصی نگاش کردم و حرصی گفتم:

- م\*ر\*ض مثل آدم حرف بزن!



که پرترس سرین گفت:

امیر - بله به جناب سرهنگ گفتم!

خنده م گرفت الکی ازم ترس کرده!

در حالیکه میخندیدم گفتم:

- خوبه!

امیر که خنده مو دید لبخند شیهونی زد و گفت:

امیر - زهرمار من داشتم از ترس تو بیخ میمردم حام تو میخندی!؟

که این دفعه با صدای بلند خندیدم و خود شم خندید و آرام طوری که ن شنوم گفت:

امیر - همیشه بخند رفیق!

ولی من شنیدم و گفتم:

- سعی میکنم!

که امیر متعجب نگام کرد و گفت:

امیر - شنیدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- آره!

امیر پرزوق نگام کرد و گفت:

امیر - دمت گرم حتی خودمم نشنیدم چهوری شنیدی؟!

ابرو هامو پرشیهنت دادم بام و گفتم:

- دیگه دیگه!

امیر که بادش خالی شده بود حرصی نگام کرد و گفت:

امیر - زهرمار!

که با صدای بلند خندیدم، پیش هرک سی که مثل سنگ برخورد کنم پیش این امیر نمیشه!

یه دفعه امیر یکی زد تو سرش و گفت:

امیر - دیدی یادم رفت پاشو بریم اتاق جناب سرهنگ کارمون داره!

عصبی گفتم:

- چیییی؟ امیر می کشمت!

که سرین احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون!

نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم دم در اتاق جناب سرهنگ!

حام جواب جناب سرهنگو چی بدم!؟

امیر فقط دعا کن دستم بهت نرسه که خودت میدونی چی کارت میکنم!

در زدم ...

سرهنگ سمیعی - بیا تو!

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و رفتم داخل که جناب سرهنگ با دیدنم اخم وحشتناکی کرد و چیزی نگفت، منم بی حرف رفتم رو یه صندلی نشستم و به بقیه نگاه کردم همه بودن سرتوان رضروی و رسرتمی و سرهیلی و سرروان علیپور و امیر که داشت ریز ریز می خندید!

بی هوا گفتم:

- امیر ببند نیش تو تا خودم واست نبستمش!

که جناب سرهنگ و بچه ها با صدای بلند خندیدن ولی خداروشکر نیش امیر جمن شد  
خخخخ!

سرهنگ سمیعی - بسه دیگه!

و همه ساکت شدن که جناب سرهنگ ادامه داد:

سررهنگ سررمیعی - پس فردا باند امیری اقدام میکنن ولی من حدس میزنم چون همه ی مسافرا از طبقه ی مرفه جامعه ان محموله ی قاچاق انسان نیست و امکانش هست وقتیه از کشور خاری شدن یه چیزی از شرون گرو بگیرن و مجبورشون کنن یه سری کارا رو انجام بدن که هم واسه خودشون و هم واسه کشور اصلا خوب نیست حواس تون باشه که پاسپورت خانومارو تحت هیچ شررایهی نباید از شرون بگیرن چون بیشترین خهر متوجه خانوماسررت البته پاسپورت پ سرارو هم نباید از شون بگیرن چون در ازش ممکنه بخوان کارایی بکنن یا چیزایی بگن که نه به نفع خودشرونه نه کشورور، این ماموریت یه ماموریت خیلی حساسه و باید مواظب باشید و سر بزنگاه دستگیرشون کنید و باید از شرونم فیلم بگیرید چون مجوز دارن مهندنا میزنن زیر همه چی که ما کاری نکردیم، نیروهای عملیاتی مون بعد از اعلام مقصد از طرف باند امیری که احتمالام شبه اعزام می شن و شما پنج نفر پس فردا با تور میرید سه تاتون شخصی میرید و یوسفی و رضوی هم که با تور میرن و علی تو باید تغییر چهره بدی و آقای سعیدی ...

به یه جایی اشاره کرد برگ شتم و نگاه کردم یه مرد اونجا بود که با لبخند داشت نگام می کرد چهره ش خیلی آشناست اصلا متوجه حضورش نشده بودم ...

صدای جناب سرهنگ باعث شد حواسم و معهوف حرفای جناب سرهنگ کنم!

سرهنگ سمیعی - این کارو انجام میدن و تو عملیاتم همراهتونه!

بعدم چندتا برگه رو گرفت روبروی امیر و گفت:

سرهنگ سمیعی - اینارو بین بقیه پخش کن!

امیرم برگه هارو بهمون داد که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - شرح بقیه ی عملیات تو این کاغذ ه ست و اونقد وا ضحوشته شده که نیازی به توضیح بیشتر باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - میتونید برید و ....

کمی مکث کرد که همه برگشرورتیم نگاش کردیم که لبخند پدرانہ ای زد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - موفق باشید!

همه مون لبخند زدیم و تشکر کردیم و احترام گذاشتیم و بچه ها از اتاق بیرون رفتن منم میخواستم برم که با یادآوری سعیدی سرین برگشتم و نگاش کردم و گفتم:

- من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

که به لحظه هول شد ولی سرین خودشو جمن و جور کرد و گفت:

سعیدی - نه فکر نمیکنم قبلا همدیگه رو دیده باشیم!

مشرکو نگاهش کردم ولی اون سررشر و انداخت پایین ، انگار ناراحت شرد و سیب گلوش  
تکون خورد بغض کرد! ولی چرا؟!!!

با صدای جناب سرهنگ نگاه مو از سعیدی که خیلی مشکو میزد گرفتم و به جناب سرهنگ  
نگاه کردم جناب سرهنگ با لحن فوقالعاده عصبی گفت:

سرهنگ سمیعی - چرا ماتت برده؟ برو دیگه!

متعجب نگاهش کرد اینم مشکو میزنه ها چرا یه دفعه عصبی شد؟!!!

احترام گذاشتم و از اتاق اوادم بیرون و درحالیکه به سعیدی و یه دفعه عصبی شدن جناب  
سرهنگ فکر میکردم رفتم تو اتاقم و پشت میزم نشستم و برگه ای که جناب سرهنگ بهمون  
داد و خوندم چه حساب شده!

تقریبا هیچی از عملیات و تو این جلسه نگفته بود!

مشغول کارم شدم خیلی استرس دارم و صد البته عصبی ام باید مشغول باشم و گرنه پاچه ی یه نفرو میگیرم!

هعی خدا کجاست اون پسری که صدای خنده هاش گوش فلا و کر میکرد؟!!

کجاست اون پسری که نمیدونست غم چیه؟!!

کجاست اون پسر که نمیدونست داغ عزیز چیه؟!!

کجاسرت اون پسررری که وقتی امیر از ازدوای دختر عموش حرف میزد و گریه می کرد میخندید و می گفت گم شرو عشق خودش چیه که شرکسرتم داشرت باشه؟!!

حام هر شیم بغض و هق هقه!

اونقد غمگینم که اگه صدای گریه هام بلند شه گوش فلا و کر میکنه!

داغ عزیزامو دیدم و دم نزدم!



حام فهمیدم عشق چیه و شکستش چیه و دردش چقد ویرانگره، واقعا راست میگن به هرچی  
بخندی سرت میاد و من به عشق امیر خندیدم و بدترش سرم اومد!

بی خیال دیگه هیچی تغییر نمیکنه!

مشغول ادامه ی کارم شدم ولی این دفعه بدون ترس و استرس!

من باید انتقام پدر و مادرمو بگیرم!

من نیمزارم خون شون پایمال بشه!

\*\*\*\*\*

از اون روز که جلسه داشرتیم دو روز گذشسته و ما امن تو فرودگاهیم و منتظر اعلام پرواز!

یه سی نفری از مسافرای تور اومدن که امیر و رضوی هم جزوشونن!

پریشب می خواستیم نیروهارو اعزام کنیم انگلیس که امیر گفت گفتن به خاطر مشکلات ویزا  
تو ایران اول میریم دبی و اونجا ویزا میگیرن و هه میرن انگلیس و اروپا گردی! واسرره همین  
بچه هارو اعزام کردیم به دبی و با پلیس اونجا هم هماهنگ شده و همه چی حله و تو چنگ مونن!

برعکس دو روز پیش اصررلا اسررترس ندارم میگیریم شررون یعنی باید بگیریمشون!

با صدای سعیدی رشته افکارم پاره شد!

سعیدی - عه اون نویسنده هم واسه تور ثبت نام کرده!

نویسنده! ممکنه بهار باشه!!؟

سرین سرمو آوردم بام و پر ترس به مسافرای تور نگاه کردم!

یا ابالفضل این اینجا چیکار میکنه!؟

حام چیکار کنم!!؟

مسرافرای تور با دیدنش رفتن دورش جمن شرردن و بعضری ها امضرا گرفتن، بع ضی ها

باهاش عکس گرفتن و بع ضی ها هم از اینکه تو سفر همراه شونه ابراز خوشحالی کردن!

درمونده به امیر نگاه کردم که اونم داشرت منو نگاه می کرد رو کرد سررمت رضوی و از تو

گوشی که هم به من وصل بود هم به خودش و رضوی گفت:

امیر - نگران نباش هواشو دارم نمیزارم بلایی سرش بیاد!

تلخندی زدم همینو کم داشتم تو یه عملیاتم که هیچ نگرانی ندارم باید بهار بیاد و ده ها برابر  
بدتر از عملیاتای دیگه نگرانم کنه!

درسته ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم و بهش فکر نکنم ولی دلم نمیخواد بلایی  
سرش بیاد!

اون نباید چیزیش بشه!

اون باید به اندازه ی تمام بدبختی های من خوشربخت بشوره و هیچوقت درد نکشه!

ته دلم خیلی نگرانشم ولی نگرانیم فقط واسه ی یه دوسته که خیلی وقته باهاش حرف نزدم و  
ندیدمش نه عشقم!

یعنی امیدوارم که اینهور باشه!

با اعلام شرماره ی پروازمون رفتیم و بعد از چا پاسرپورت جعلیم و یه سرریکاغذبازی های  
مختلب رفتیم و سوار هواپیما شدیم!

یه ربه ربعی گذشرت که من مثلا اون روزنامه ی... رو خوندم بعد یه دفعه با صدای نسبتا بلندی  
گفتم:

- وای خدا!

که همه برگشتن سمتم و من لبخند مثلا شرمزده ای زدم و گفتم:

- ببخشید!

و بقیه هم برگشتن ولی چند نفری به اضافه ی امیر که فیلم بازی می کرد داشتن زیرچشمی  
نگام می کردن که سروان علیپور گفت:

علیپور - چی شد رضا) اسم جعلی علی (؟ چرا داد زدی!؟

منم رو به علیپوز با صدای کمی بلند طوری که بقیه هم بشنون گفتم:

- آخه تو که نمیدونی تو روزنامه چی نوشته!

علیپور متعجب نگام کرد و گفت:

علیپور - چی؟!

چه قشنگ تعجب کرد یه پا بازیگره ها!

منم مثلا ناراحت گفتم:

- نوشررته بود که یه تور مسررافرتی به دور نمیدونم کجا بدون حمایت دسررتگاه های دولتی راه میفته و پنجاه شصت نفر جذب میکنه و خلاصه اینا راه میفتن و وقتی به مقصد میرسن تو فرودگاه کشور مقصد ازشون پاسپورتارو به بهونه های مختلب از شون میگیرن و وقتی از فرودگاه خاری می شن کمی ازش دور می شن تو ماشین اسلحه کشی میشه و میگن پاسپورتاتونو بهتون نمیدیم مگر اینکه یه سررری کارایی از جمله حمل مواد وغیره انجام بدید و هرکسرم مخالفت کنه همینجا میک شیمش و جنازه شو طوری سر به نی ست میکنیم که انگار از اولم وجود نداشته خلاصه اینا هم به ناچار قبول میکنن ولی یه پسر که خیلی زرنگ بودا میره سفارت و گزارش میده و با کما پلیس اونجا د ستگیر شون میکنن و پاسپورتارو بهشون برمیگردونن و برشون میگردونن ایران!

که علیپور ترسیده گفت:

علیپور - یا حسین شانس آوردنا خداییش دیگه نباید به کسی اعتماد کرد!

این باید بازیگر میشد اشتباهی پلیس شده اینقد طبیعی بازی میکنه که نگوا!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره وام!

که با صدای پرترس یه دختر مثلا حواسم به اون جمن شد!

دختره پرترس رو به یه دختره که کنارش بود گفت:

دختره - وای خدا این تورو هم دانشگاه حمایت نمیکرد حام چیکار کنیم؟!

که اون دختره که معلوم بود خودشم ترسیده لبخند پراسترسی زد و گفت:

دختره - نه بابا واسه همه که اتفاق نمیفته، اصلا از کجا معلوم این پ سرا با این حرفاشون

نخوان مارو مسخره کنن؟!

که اون یکی دختره گفت:

دختره - وایسا امن معلوم میشه!

سرین سرمو برگردوندم!

رو کرد سمت من و گفت:

دختره - ببخشید آقا!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- بله!

که دختره گفت:

دختره - میشه اون روزنامه تونو چند لحظه بهمون قرض بدید؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- بله بفرمایید!

و روزنامه رو سررمتش گرفتم اونم روزنامه رو گرفت و دو تایی شررون باهم خوندنش!

دخترای بیچاره رنگ شررون پریده بود و دسررتاشررون میلرزید که اون دختره که روزنامه رو گرفته بود گفت:

دختره - آگه پاسپورت خواستن بهشون نمیدیم!

اون یکی دختره هم با سر تایید کرد و گفت:

دختره - آره بزار به بقیه هم نشون بدیم در جریان باشن!

اون یکی دختره لبخندی زد و گفت:

دختره - آره!

و بی توجه به من روزنامه رو داد به یکی دیگه، چه اجازه ای هم ازم گرفت خخخ!

ظرف مدت یه ربن همه روزنامه رو خوندن و یکن جو متشنج شد البته روزنامه رو به اونایی که ثبت نام می کردن نداد هه آخه یه جور توهین بود و زشت بود!

خداروشکر کاری رو که امیر میخواست انجام بده این دختره انجام داد!



یه چند دقیقه ای گذشت که نمیدونم چی شد و پلکام سنگین شد و خوابم برد!

با تکونای نسبتا شدید یه نفر از خواب بیدار شدم!

- هوم!

علیپور - رضا رسیدیم بسه هر چقد خوابیدی!

سرین چشمامو باز کردم، یعنی مرده شورمو ببرن تو این عملیات به این مهمی تخت گرفتم  
خوابیدم واقعا که!

بعد از پنج دقیقه هواپیما فرود اومد و از هواپیما پیاده شردیم و رفتیم تو سرالن انتظارو به  
افراد منتظر نگاه کردیم که یه دفعه چشمرم خورد به کاغذ بزرگی که دست یه نفر بود، روش  
نوشته بود:

Ali rastakhiz

&

Moslem alipour

یا ابالفضل ندیده باشن!

سرین برگشتم به پشت سرم نگاه کردم تور یکم باهامون فاصله داشت و ناصر و امید هنوز متوجه کاغذ نشده بودن سرین رفتم سمت شو کاغذو ازش گرفتم و تاش کردم و بعد از یه احوالپرسی فرمالیته زیرچشمرمی به ناصررر و امید نگاه کردم!

خدایا کاغذو ندیده باشن!

که بی توجه به من از کنارم رد شدن و راه افتادن سمت در خروجی!

نفسی از سرآسودگی کشیدم که علیپور اومد و آروم در گوشم گفت:

علیپور - چرا اینقد هول شدید؟ و اومدید سمت صادقی؟!

عصبی به صادقی نگاه کردم و گفتم:

- چون رو کاغذ اسم علی رستاخیز نوشته بود نه رضا مهدوی!

علیپور متعجب نگام کرد و پرترس گفت:

علیپور - یا خدا چه اشتباهی! ندیدن که؟!

- نه خداروشکر ندیدن!

علیپور نفس شو محکم فوت کرد و گفت:

علیپور - خداروشکر!

و چشم غره ای به صادقی رفت که صادقی شرمزده گفت:

صادقی - ببخشید یادم رفته بود!

که علیپور پرغیض ولی آروم گفت:

علیپور - یعنی چی که یادم رفته میدونی به خاطر این سررهل انگاری تو ممکن بود عملیات لو

بره و تمام زحماتمون هدر بره!

که صادقی سرشو انداخت پایین و گفت:

صادقی - ببخشید!

که علیپور دهن کجی شو گرفت و حرصی گفت:

علیپور - ببخشید! ببخشید!

که خنده م گرفت و رو به صادقی گفتم:

- عیب نداره خداروشکر ندیدن فقط دیگه تکرار نشه!

که صادقی قدردان نگام کرد و گفت:

صادقی - چشم!

لبخندی زدم!

علیپورم دیگه چیزی نگفت و فقط چندثانیه متعجب نگام کرد که منم بهشتوجهی نکردم و اونم بی خیال شد حقم داره من واسه یه اشتباه کوچیا طرف و توییخ میکنم اینکه دیگه جای خود داره ولی خب دلم واسش سوخت میدونم تنها نون آور خانواده ی هفت نفرشه و بابا شم که فوت شده واسه همین خیلی بهش سخت نمیگیرم خب ندید دیگه چرا الکی توییخش کنم همین سرزنشای علیپور که میدونم فقط برای جلوگیری از خشم من بود واسش کافیه وام!

چمدونامونو برداشتیم و یه جوری که متوجه نشن مسافرای تورو زیر نظر گرفتیم که ناصر گفت:

ناصر - خب دوستان واسه کارای ویزاتون مزمه که پاسپورتاتونو بهمون بدید تا ماهم کاراشونو انجام بدیم!

که یکی از پسرا گفت:

پسره - نه آرمین داداش پاسپورتامونو نمیدیم خودمون تو این کشور غریب مزم شررون داریم هر وقت به پاسرپورتامون نیاز داشرتید خودمون باهاتون میایم و پاسپورتامونو هم میاریم!

و بقیه هم تایید کردن، مه ناصر عصبی نگاه شون کرد ولی با لحن بیچه خرکنی گفت:

ناصر - خب ما واسه راحتی خودتون میگی که تو زحمت نیفتید ...

که همون پسره نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

پسره - آرمین جون دستت درد نکنه ولی پاسپورتا دست خودمون باشه بهتره!

که بقیه هم تایید کردن که ناصر بالب و لوچه ی آویزون و عصبی نگاهشون کرد و گفت:

ناصر - باشه هر طور میل تونه پس بریم جایی که واسه اسکان تون آماده کردیم البته هتل نیست ولی کم از هتل نداره یه یه هفته ای اونجاییم تا کارای ویزاتونو انجام بدیم بعدم که پیش به سوی انگلیس!

چه جالب دقیقا میخواستن همون حقه ای که ما تو اون روزنامه قلبی نوشترته بودیم و بزنی ایول به جناب سرهنگ به چه چیزایی که فکر نمیکنه!

یه چند دقیقه ای گذشرت که همه رو سرروار چندتا ون کردن و راه افتادن ما هم سوار یه ون شدیم و پشت سرشون راه افتادیم!

بعد از نیم سرعت جلوی ویلای خیلی مجلل و بزرگ نگه داشتت و همه پیاده شدن و رفتن داخل!

یه یه ربعی گذشت که با فاصله از اون ویلا ک شیا می دادیم تا پلیس دبی یه مکان نزدیک به این ویلا برامون آماده کنه و ما و چند نفر از افراد خودشرون اونجا م ستقر شیم... صدای امیر که از تو گو شی بلند شد رشته افکارمو پاره کرد!

امیر - علی نگران نباش چسبیدم به بهارو نمیزارم کسی اذیتش کنه!

با یادآوری بهار دوباره نگران شدم و ضربان قلبم بام رفت درسته که باید نسبت بهش بی تفاوت بشیرم ولی امن جونش در خهره و نمیتونم دسررت رو دسررت بزارم!

با لحن نگران ولی آروم گفتم:

- امیر تورو خدا حواست باشه زیادی بچه و ساده ست!

صدای خنده ی ریز امیر بلند شد و درهمون حال گفت:

امیر - خیالت راحت حواسم بهش هست فقط ...

کمی مکث کرد و با لحن نگرانی ادامه داد:

- یه مشکلی هست انگار منو میشناسه و مشکو نگام میکنه!

نگران گفتم:

- مگه اون دفعه که بادیگاردش بودم تورو دیده؟!!

امیر - معلومه که نه فقط تو عکسری چیزی از من بهش نشرون ندادی؟! آخه خیلی مشرکو

داره نگام میکنه میتوسرم از دهنش پیره و بگه جناب سرروان و لومون بده!

یکم فکر کردم یعنی عکسی از امیر بهش نشون دادم؟! هیییین یا خدا!!

یه صحنه ...

بهار - خب حام که دختر نی ست عکس شو بهم ن شون بده بینم دو ستت چه شکلیه!  
لبخندی زدم و گوشرری رو ازش گرفتم و یه عکس از امیر که توش یه لبخند دخترکش زده  
بود و آوردم و همزمان گفتم:

- باشه یه لحظه!

و بعدم گوشه رو دادم به بهار، گوشه رو گرفت و با دقت به عکس نگاه کرد و گفت:

بهار - خوشگله ولی جذاب نیست و اصلا به پای تو نمیرسه!

لبخند پهنی زدم که صدای حرصی امیر تو گوشه پیچید!

امیر - زهرمار هیچم از من بهتر نیستی!

که خنده م گرفت... با صدای امیر که از تو گوشه بلند شد رشته افکارم پاره شد!



آره دیده!

بدشیرانس که میگن با من بعد از اون که الکی میخواست دوسررت دخترامو بیرونه و شرماره ی امیرو گرفت گفت عکس شررو بهم نشررون بده منم عکس و بهش نشون دادم و اصلا فکر نمیکردم یه روز چنین اتفاقی بیفته، ای خدا حام مجبوریم همه چی رو به بهار بگیم که یه دفعه ای لومون نده ولی متاسفانه بهار حرف تو دهنش نمیمونه!

خدایا خودت کما کن!

امیر با لحن عصبی ولی آروم گفت:

امیر - باتواما چرا حرف نمیزنی!؟

با لحنی که درموندگی مو نشون میداد گفتم:

- چرا عکس تو دیده!

امیر نگران گفت:

امیر - یا خدا حام چیکار کنم!؟

عصبی و درمونده و ناراحت گفتم:

- هیچی یه جوری که شرروکه نشرره درمورد عملیات بهش بگو ولی نه همه عملیاتو

فقط یه کوچولو از عملیات و بگو و حواسررتم باشرره که بهار حرف تو دهنش نیمونه و باید

مواظبش باشی حرفی نزنه!

امیر حرصی گفت:

- باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - یعنی خا تو سرت با این عاشق شدنت این دختره ی دهن لق چیه که عاشقش شدی؟

اصلا چرا عکس منو بهش نشون دادی که اینجوری بیفتیم تو هچل؟! اه!

نمیدونم چی شد که عصبی شدم و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- دیگه عشق من نیست ناموس یکی دیگه ست بفهم امیر!

امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - ببخشید یادم نبود!

تلخندی زدم و گفتم:

- عیب نداره فقط حواست بهش باشه!

امیر - باشه!

بعدم صدای همهمه ی زیادی بلند شد فکر کنم رفت تو شلوغی!

امیر - ببخشید خانم بزرگمهر میتونم چند لحظه وقت تونو بگیرم!!

که یه صدای خیلی نازکی اومد!

دختره - نه نمیتونید، بریم بهار!

که بهار با صدای لرزونی گفت:

بهار - تو برو من میام!

دختره - من همینجام و هیچ جا نمیرم!

بهار - نرو اصلا مهم نیست!

کمی سکوت و بعد ...

بهار - بله می تونید!

که امیر با لحن مستاصلی گفت:

امیر - اگه امکانش هست میخوام خصوصی باهاتون صحبت کنم!

بهار - باشه مشکلی نیست!

که صدای معترض اون دختره بلند شد!

دختره - بهااااااااااا!

اه ببند بابا دختره ی جیغ جیغوا!

یه دو سه دقیقه ای سکوت حاکم شد و بعدم صدای همهمه کم شد، فکر کنن رفتن یه جایی دورتر از بقیه ...

امیر - منو میشناسی؟!؟

بهار - آره شما امیر یعنی جناب سروان یوسفی هستی ...

که امیر نگران گفت:

امیر - هیش اسم منو نگید کسی نباید بفهمه من پلیسم!

بهار - یعنی چی ؟ مگه چه عیبی داره؟

امیر - خب خانم من به اینا گفتم دانشجوام و یه بچه پولدار بی عارم!

بهار متعجب گفت:

بهار - چرا؟!؟

که امیر من منی کرد و گفت:

امیر - چون... چون اینا همون باندی ان که چند نفر شررون پدر و مادر علی رو کشتن و امن من مامور مخفی ام!

داغ کردم راست میگه اینا همون باند لعنتی ان!

یه چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که امیر نگران گفت:

امیر - بهار خانم چرا گریه میکنی!؟

صدای فین فین بهار بلند شد و بعدم گفت:

بهار - بیچاره علی چقد سختی کشیده!

و دوباره صدای فین فین گریه ش بلند شد که امیر ناراحت گفت:

امیر - آره خیلی سختی کشیده... بسه دیگه گریه نکنید ...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - راستی بهتون تبریا میگم ایشام خوشبخت بشید!

با این حرف امیر انگار غم دنیا تو دلم لونه کرد و بغض کردم!

که صدای فین فین گریه ی بهار قهن شد و بعد از چند ثانیه گفت:

بهار - بابا گفت بهتون گفته یعنی نگفته؟!!

امیر - چرا گفت که ازدوای کردید و ...

که بهار نداشت حرف شو بزنه و گفت:

بهار - نه اینو نمیگم آره ما ازدوای کردیم ولی سرروریه یعنی الکیه و فقط به اجبار خانواده هامون و مخصوصا آقابزرگمه که دوست داشت تا دختر فامیل با نوه ی بزرگش ازدوای کنه و ما هرچقد مخالفت کردیم قبول نکردن و ماهم قرار گذاشتیم که صوری باهم ازدوای کنیم و دوماه بعد از عروسی صوری مون از هم جداشیم!

چییی؟! یعنی واقعا ازدوای شون صوریه؟! خدایا دمت گرم!

ناخودآگاه لبخند پرذوقی زدم!

دروغ چرا از اینکه ازدوای شرون سروریه خیلی خوشر حالم تو این مدت اونقد سختی کشیدم  
که فقط خدا میدونه!

دلم نمیخواست بهارو فراموش کنم ولی مجبور بودم فراموشش کنم!

حتی حق فکر کردن به بهارو نداشتم چون ناموس یکی دیگه بود!

ولی دیگه نمیخوام از دسرتش بدم بعد از طلاقش میرم خاسرتگاریش و باهاش ازدوای میکنم و  
دیگه هم از بخش عملیاتی میام بیرون اینهوری میتونم ازش محافظت کنم درسته کارمو دوست  
دارم ولی بهارو خیلی بیشتر از کارم دوست دارم... باصدای بهار که تو گوشی پیچید رشته افکارم  
پاره شد!

بهار - میتونم بهتون اعتماد کنم و یه چیزی بهتون بگم!؟

ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهم، چی میخواد به امیری که اولین باره که میبیتش بگه!!؟

امیر - بله حتما!

بهار من منی کرد و گفت:

بهار - به علی نگیا!



هاا چیه که نمیخواد به من بگه؟ اخمم وحشتنا شد که صدای خنده ی ریز امیر بلند شد و گفت:

امیر - خیال تون راحت من بهش چیزی نمیگم ولی خودش میشن ....

که بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و با لحن ناراحتی گفت:

بهار - حقیقتش من علی رو دوسررت دارم و بابکم اینو میدونه و گفته کمکم میکنه میدونید حس من و بابا حسرریه که بین دوتا خواهر و بردارنه نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر!

لبخند پهنی زدم، منم دوست دارم!

کمی سکوت و بهار ادامه داد:

بهار - دلم واسرره علی تنگ شررده، چرا دیگه سررراگی ازم نگرفت؟ یعنی واقعا دلش نمیخواد منو ببینه؟ آخه چرا؟ شما میدونی چرا؟

امیر خندید و گفت:

امیر - چرا نذاشترتید حرف مو بزنم؟! علی همه چیزایی که گفتید و میدونه یعنی همه رو شن ...

که بهار دوباره حرف شو قهن کرد و گفت:

بهار - خب آره فکر کنم بدونه!

آهی کشید که ناخود آگاه دستام مشت شد واسه چی آه میکشی؟!

بهار ادامه داد:

بهار - اون موقن که ازدوای نکرده بودم پسم زد وای به حال امن که قراره مهلقه بشم!

و صدای نفسای نامنظمش که خبر از گریه کردن دوباره ش میداد!

تورو خدا گریه نکن نه به خدا از اولم تورو میخواستم و میخوام و اصلا واسم مهم نیست که یه

ازدوای صوری داشتی!

بهار بریده بریده ادامه داد:

بهار - درسرته که اون... اون دوسرم نداره ولی من دوسرش دارم و شرده تا آخر عمرم

منتظرش میمونم حتی اگه منو نخواد و ازدواجم بکنه ....

هق هق خفه ای کرد و ادامه داد:

ب هار - باز من نمیتونم با کس دی گه ای ازدوای کنم و تا آخر عمرم مجرد میمونم!

بعد کمی مکث کرد و سردای نفسرای عمیقش بلند شرد همیشه همینهوری میخواد خودشو  
آروم کنه!

بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - اینارو به علی نگ ید ببخشر ید ناراحت تون کردم من دیگه برم پیش دوستام!

بعدم سکوت یه یه دقیقه ای گذشت که صدای خنده ی امیر بلند شد و گفت: امیر - این دختره  
چرا نداشت حرف مو بزمن!!؟

و دوباره خندید گفتم:

- نمیدونم!

امیر سرخوش گفت:

امیر - ا صلا میدونی چیه اینکه همه چی رو شنیدی حق شه تا این دختره با شه وقتی یه نفر داره  
باهش حرف میزنه حرف شو قهن نکنه وام!

و خندید خودمم خنده م گرفت!

خداییش انرژی مضاعب گرفتم ....

بهار منو دوست داره!

و ازدوای شم صوریه!

اصلا باورم نمیشه مثل یه خواب میمونه!

خدایا شکرت!

صدای نگران امیر بلند شد!

امیر - آخ داشرت یادم میرفت که مامورمخفی ام یعنی خاو .... من برم تا بهم شا نکردن!

که خنده م گرفت، بعد از چند ثانیه صدای همهمه زیادی بلند شد!

سعیدی - دوشش داری؟!!!

متعجب نگاهش کردم که لبخند پرمهری زد!

متعجب گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟!!!

که به گوشی توی گوشش اشاره ای کرد و گفت:

سعیدی - اون نویسنده رو دوست داری؟!!!

یا خدا یعنی ایناهم شنیدن؟!!!

به علیپور و صادقی نگاه کردم که شیون داشتن نگاه میکردن پس شنیدن!

سعیدی - نگفتی؟!!!

سرررمو انداختم پایین و چیزی نگفتم میگفتم دوسررش دارم که این دوتا از فردا واسم دست

بگیرن، که سعیدی آروم زیر لب گفت:

سعیدی - چقد شبیه باباشه!

کی شبیه باباشه؟! متعجب نگاش کردم که گو شی شو درآورد با گو شیش و رفت منم چیزی نگفتم!

\*\*\*\*\*

سره روز گذشتره و تو این سره روز امیر و رضروی چندتا دوربین تو قسرمتمای مختلب ساختمون ن صب کردن و باند امیری هم فقط دارن مغز دان شجوها رو شستشو میدن طوری که حتی چند نفر از کشورشون بیزار شدن البته بیزار که نه فقط جو زده شدن و اگه به نفر نباشه این مزخرفاتو تو گوش شون فرو کنه ظرف دو سره روز مثل قبل به کشورشون افتخار میکنن، امن تو ونم و باند امیری به عادت هر روز شون دارن حرفای تکراری شونو میزنن!

ناصر درحالیکه جلوی دانشجو ها وایساده بود گفت:

امیر - تو ایران چی داریم؟ دانشرگاه ها خوب نیسرتن اسرتادا خوب نیسرتن و سهح یادگیری دانشجوها پایینه، روابط دختر پسر خیلی محدوده... یکم به اینا فکر کنید ببینید راست میگم یا دروغ؟!!

عصبی شدم چرا این لعنتی خفه نمیشه!!؟

تا کی میخواد این چهارتا جمله ی مسخره شو به شکلا ی مختلب تکرار کنه؟

د آخه اگه دانشر گاه هامون خوب نبود و اسرتادامون بد بودن و سرهح یادگیری دان شجو پایین بود پس چرا واسه استادای ما درخواست کار از خاری ک شور میاد؟! یا چرا یه دانشرجو با معدل شرونزده ایرانی تا کپی مدار شرو میفرسرته کشورای خارجی جذبش میکنن!؟

سرهح روابط دختر و پسرر خوبه مگه اینکه منظورت از سرهح روابط بی بند و باری باشه! مکث کرد که حدود بیسرتت نفر حرفاشروو تایید کردن ولی بقیه به شرردت با حرفاش مخالف بودن ادامه داد:

ناصرر - اونایی که موافقن چهوره به پیشرنهاد من فکر کنید بورسریه واسره ی بهترین دانشرگاه های انگلیس یا آمریکا، پول، ثروت و روابط باز دختر و پسرر همه ی اینارو میتونید داشته باشید اما به یه شرر!

که یکی از پسرا گفت:

پسره - چه شرطی!!؟

ناقر لبخندی زد که سمیر اومد ناصرو کنار زد و صدای نحسش بلند شد!

سر میر - تا دو سراع دیگه چندتا خبرنگار میان اینجا و شرما همین اوضراع دانشگاه هاو استادا و روابط محدود دختر و پسر و بهشون میگید شر ما اینه!

صردای خنده های کریهش هنوزم تو گوشرمه، سر میر حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرم قول میدم خودم بفرسرتمت زندان هه البته زندان رفتنت مسراوی با اعدام شدنت!

یکی از پسرا گفت:

پسره - یعنی پناهنده بشیم؟!!

سمیر پوزخندی زد و گفت:

سمیر - دقیقا!

پسره - من نیستم!



و عقب گرد کرد و حدود چهل نفرم از جمله بهار و امیر و رضوی پشت سرش وایسادن ولی پونزده نفر سرجاشون موندن و این یعنی که میخوان پناهنده بشن!

رو به صالحی (مترجم) گفتم:

- بهشرون بگو باید هرچه زودتر جلوی این کار شرونو بگیریم و دستگیرشرون کنیم!

صبرالحی یه چیزایی به مسررتر کلار (نماینده ی پلیس دبی) گفت اونم پراخم جواب شو داد که صالحی ناراحت گفت:

صالحی - میگه اونا خود شون میخوان پناهنده ب شن و ما نمیتونیم مانن شون بشیم اگر به زور مجبورشون کنن میریم و دستگیرشون میکنیم ولی امن نه!

لعنتی اصلا یادم نبود که دولت دبی به شدت با دولت ایران مخالفه!

فقط حرصری نگاش کردم و بعدم نگاه مو دوختم به صررفحه ی مانیتور، امیر رفت روبروی اون پونزده نفر وایساد و گفت:

امیر - هه فقط دانشررگاه و روابط باز دختر و پسررر واسررتون مهمه؟! خودتون میدونید دارید چیکار میکنید؟! مصرراجه تون با اونا مسرراوی با ممنوع الورد شرردن تون به ایران اینو میدونید؟! میدونید اگه پناهنده بشررید دیگه هیچوقت نمیتونید برگردید ایران؟! و دیگه

نمیتونید دو ستا و خانواده تونو ببینید؟! میدونید که تو چشم مردم کشور خودتون و کشورای دیگه هم یه خائید؟

که یکی از پسرا گفت:

پ سره - کی گفته نمیتونیم دو ستا و خانواده مونو ببینیم؟! اونا میان و بهمون سر میزنن!

امیر پوزخندی زد و گفت:

امیر - هه فکر کردی بعد از اینکه ضد کشورت حرف زدی و یه خائن به وطنت شدی و آبروی خانواده تو بردی دوباره حاضر میشن ببیننت؟! دوستات حاضر میشرن با یه خائن وطن فروش دوسررت بمون؟! نه اونا دور تو یه خط قرمز میکشرن خانواده ت به خاطر اینکه هم به کشورورت خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی هم آبرو شونو بردی و هم به بهانه ی م سافرت اومدی و پناهنده شدی و از اعتماد شون سو استفاده کردی، دوستاتم به خاطر اینکه دوستی با تو باعث میشه همه بد نگاه شون کنن و صد البته به خاطر اینکه ضد ک شور شون حرف زدی ازت متنفر میشن! اینم در نظر داشته باشید که شما وقتی پناهنده میشید حتی تو نگاه مردم اون کشوری که توش هستید خائید خائن به کشور خودتون!

پسره پرترس به امیر نگاه کرد و گفت:

پسره - من نمیخوام خائن باشم!

و بعدم راه افتاد و اومد تو گروهی که پشرت سررر امیر بود و بقیه ی پونزده نفرم پشت سرش اومدن پشت سر امیر وایسادن!

سرمو انداختم پایین و نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدارو شکر حل شد!

که با صدای شلیا گلوله سرین سرمو آوردم بام و به مانیتور نگاه کردم تمام افراد باند امیری اسلحه درآورده بودن و رو به دانشجوها گرفته بودن و سمیرم یه تیر هوایی شلیا کرده بود و گفت:

سمیر - مهمدن باشید تیر بعدی مغز یکی از شماهارو متلاشی میکنه!

دانشجوها پرترس داشتن نگاهش میکردن چشمم به بهار افتاد که پوزخندی زد و پرغیض به سمیر نگاه کرد... که سمیر داد زد:

سمیر - باید برعلیه اون کشور لعنتی تون حرف بزیند وگرنه همه تونو میکشم!

و دوباره ماشه رو کشید و رو به صالحی گفتم:

- بهش بگو دارن مجبورشون میکنن باید هرچه سرین تر وارد عمل بشیم!

صالحی هم سرین به چیزایی بهش گفت که ع صبی تایید کرد و به چیزایی تو بی سیمش گفت و بعدم رو به من گفت:

Let's go - مستر کلار

و سررین از ون پیاده شدیم که با دیدن اون همه ماشرین پلیس به لحظه شروکه شدم!

چقد سرین خودشونو رسوندن!!!!

سرین پ شت سرم ستر کلار رفتم اول به پلیس تو بلندگو به چیزی گفت که فکر کنم همون شما تحت محاصره ی پلیس هستید و هیچ راه فراری نیست و تسلیم شید خودمونه ولی صدای شلیا گلوله باعث شد سریعا وارد ساختمون بشیم اه حتی به ناخونگیرم ندارم!

آخه این چه قانونیه که پلیس به کشورور دیگه نباید تو کشورور دیگه سلاح حمل کنه?!!!

حام من بدون اسلحه چیکار کنم?!!!

ولی خدارو شرر کر چندتا دسررتبند بهم دادن و حداقل اگه کسرری رو زدم میتونم بهش دسررتبند بزوم تا فرار نکنه پلیسررا ریختن تو سرراختمون و قبل از اینکه ما کاری بکنیم از بی ست و پنج نفر شون بی ست و دو نفرشونو دستگیر کردن ولی امید و ناصررر دو نفرو گروگان گرفته بودن و پلیسررا در مقابل اونا با احتیاط برخورد میکردن!

پس سمیر کجاست!!؟

سرین چشم چرخوندم و دور تا دور ساختمون و نگاه کردم که نگام بهش افتاد که خیلی آروم داشت از ساختمون خاری می شد وقتی نگاه مو متوجه خودش دید لبخندی زد و سرین رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم بیرون که سواریه ماشین پلیس شد و چون پلیسی بیرون نبود خیلی راحت داشت فرار میکرد!

نمیزارم فرار کنی!

نمیزارم خون پدر و مادرم پایمال بشه!

سرین رفتم سمتش که سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد سرین راه افتاد منم سواریه ماشین شدم و پشت سرش راه افتادم اونقد با سرعت میروند و می می کشرید که اگه دسررت فرمونم خوب نبود امن گمش کرده بودم، ولی مگه من کوتاه میام!!؟

مگه من میزارم قاتل پدر و مادرم فرار کنه؟! نه هرگز!

با یادآوری مرگ پدر و مادرم سررعت مو زیاد کردم و میی کشیدم و از کنارش رد شدم و ما شین و جلوش کج پار کردم و سرین از ما شین پیاده شدم که با برخورد ماشین باهم ماشینش متوقف شد یکم ماشین جلو اومد ولی چون باهاش چند متر فاصله داشتم چیزی نشد!

سرین رفتم سمت در ما شین که از ما شین پیاده شد و لبخند ژکوندی تحویل داد و خواست فرار کنه که با یه ج ست سرین از پ شت یقه شو گرفتم و محکم کوبوندمش زمین که دوباره اون لبخندشو تکرار کرد پرنفرت نگاش کردم!

خود آ\*ش\*غ\*ل\*شه سمیره همون که زندگی مو نابود کرد!

صداش تو سرم اکو میشد!

- اینم مجازات آدم فروشا بین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

نشستم رو سینه ش و با تمام توانم مشت اولم تو صورتش زدم!

مشت اول ...

مامان - تورو خدا به بچه م کاری نداشته باشید، تورو خدا!

مشت دوم ...

یه مشت خوردم که صدای داد بابا بلند شد:

بابا - ولش کنید عوضیا چی از جوشش می خواهید!؟

مشت سوم ...

مامان جیغ زد و درحالیکه ضجه میزد گفت:

مامان - التماس تون میکنم ولش کنید!

مشت چهارم ...

صدای هق هق بابام بلند شد...

مشت پنجم...

تیری که به پای مامانم شلیا شد و مامانم جیغ زد... مشت ششم ...

بابایی که گریه میکرد داد زد:

بابا - تورو خدا با خانواده م کاری نداشته باشی منو بک شید ولی به اونا کاری نداشته باشید!

مشت هفتم ...

خنده ی کریهش و اون صدای شیپانیش!

سمیر - باشه، باشه با خانواده ت کاری نداریم فقط با تو کار داریم بابا جون!

مشت هشتم ...

چشمای بابا از خوشحالی برق زد ...

هی خدا بابام خوشحال بود که مارو نجات میده!



مشت نهم ...

تیر اول به پای بابام شلیا شد و لبخند پرمهر و پردرد بابا به من!

مشت دهم ...

تیرای بعدی که به ترتیب به اون یکی پای بابا و دوتا دسررتاش و شررکم بابام شلیا میشد و جیغای مامانم و التماس کردنش!

مشت یازدهم ...

بابا پر درد گفت:

بابا - علی مواظب مادرت باش!

مشت دوازدهم...

یه تیر دیگه به شکم بابا شلیا شد و بابایی که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

بابا - دوست دارم علی من همیشه بهت افتخار میکنم پسر ...

مشت سیزدهم ...

تیر آخر به سر بابا شلیا شد و نفس بابامو گرفت و نزا شت بابام جمله شو کامل بگه!

مشت چهاردهم ...

مامانی که سه نفری تیر بارونش کردن و صدای جیغای مامانم!

مشت پانزدهم ...

صدای جیغای مامانم قهن شد و این عوضی رفت بامی سر تن بی جون بابا و مامانم و تو سر هر کدوم سه تا تیر خالی کرد!

مشت شونزدهم ...

با صدای بلند خندید و با اون صداش که واسه من حکم ناقوس مرگ و داشت گفت:

- اینم مجازات آدم فروشا ببین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

دو باره دسررت مو بردم بام که بزمنش که یه نفر محکم دسررت مو گرفت و پیچوند!

یکی از پلیسای دبی بود!

داد زد:

- بزار این نامردو بکشم!

ولی اون بی توجه به حرف من یه چیزایی گفت و بعدم یه نفر به سررمیر که بی حال رو زمین افتاده بود دستبند زد و اونو سوار ماشین پلیس کردن و منم سوار یه ون کردن و راه افتادن بعد از یه ربن رسیدیم اداره ی پلیس!

از ون پیاده شردیم و رفتیم داخل همه بودن همه ی دانشررجوها از جمله بهار لبخند ژکوندی تحویلش دادم که متوجه قیافه ی ناراحتش شردم که چشمم غره ای بهم رفت و ناراحت سرشو انداخت پایین این چش شد؟!!!!

بیست و پنج نفر اعضای باند امیری هم بودن اون سه تا آدم نفرت انگیزم بودن سمیر، نا صر، امید چقد دلم میخواست تا جایی که جون دارم بزخم شون ولی نه اونا حکم شون اعدامه و قانون انتقام منو خیلیای دیگه رو ازشون میگیره!

پلیس دبی و آقای کلار و در آخر ب چه های خودمون سررع یدی، علیپور، صادقی، رضوی، ر ستمی، سهیلی ولی امیر نبود به نگاه دور تادور اداره ی پلیس انداختم ولی نبود!

کجا رفته؟!

چرا نیستش؟!!

پر ترس به رضوی نگاه کردم که ناراحت سرشو انداخت پایین!

سرین رفتم روبروی رضوی وایسام و پرترس گفتم:

- پس امیر کو؟! نمیینمش کجاست؟!!

رضوی ناراحت نگام کرد و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، یعنی چی؟!!

رو به بقیه ی بچه ها تقریبا داد زدم:

- امیر کو؟! کجاست؟!!

که اونا هم ناراحت سرشونو انداختن پایین!

یعنی چی؟!؟

چرا امیر نیست؟!؟

عصر بی شرونه های رضوی رو گرفتم و تکونش دادم و با لحن عصر بی که رگه هایی از ترسم توش بود گفتم:

- د لعنتی بگو امیر کجاست؟!؟

رضوی پر بغض گفت:

رضوی - بیمارستان!

خشکم زد!

بیمارستان چرا؟!؟

که رضوی آروم زیر لب گفت:

رضوی - حام جواب نازنین و چی بدم؟!؟

بی توجه به حرفی که زد پرترس گفتم:

- یابالفضل بیمارستان چرا؟!

رضوی اشکش درومد و گفت:

رضوی - وقتی شما رفتید پلیسای دبی با ناصر خسروی و امید مولوی شلیا کردن ولی با حرکت سرین شون بهشون نخورد ولی نمیدونم چی شد که یه نفر بهار خانم و سرمت شرون هل داد و خسروی و مولوی هم که انتظار این کارو ندا شتن اسلحه شونو سمت بهار خانم گرفتن ولی قبل از اینکه شلیا کنن سروان یوسفی خودشو جلوی بهار خانم انداختن و بعدم یه تیر به ایشون خورد که دقیق متوجه نشردم به کجای بدن شرون خورده و پلیسرا هم از این فرصت استفاده کردن و خسروی و مولوی رو دستگیر کردن!

دنیا دور سرم میچرخید!

امیر تیر خورده؟!

بغض کردم!

اونم به خاطر بهار؟!

سعی کردم بغض مو پس بزنم!

لعنتی چرا بهش گفتم مواظب بهار باشه؟!

یه قهره اشا از گوشه ی چشمم چکید!

خیلی مردی امیر!

ولی نباید این کارو میکردی اگه بلایی سرت بیاد هیچوقت خودمو نمی بخشم!

اصلا میتونستی بهارو هل بدی چرا خودتو جلوش انداختی؟!!

اشکام پر شدت رو گونه م جاری شد!

اگه چیزیش بشه چیکار کنم؟!!

امیر دوستمه، داداشمه، تنها کسیه که همیشه پیشم بوده!

خدایا دیگه ب سمه امیرو ازم نگیر خواهش میکنم التماس میکنم امیرو ازم نگیر امیر تازه

عاشق شده بود و میخواست بعد از این عملیت بره خاستگاری!

خدایا تورو خدا امیرو ازم نگیر!

گاهی وقتا اونقد حال دلت خرابه که به خود خداهم میگی توروخدا...

که صدای هق هق بهار بلند شد سرین برگشتم سمتش که بریده بریده گفت:

بهار - همش... تقصیریر من بود.. اگه... من.. نبودم اون... اون امن.. سررا ...

سالم... بود!

سرین رفتم روبروش وایسادم و گفتم:

- نه تقصیر تو نیست، تقصیر منه فقط من!

که بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - تو کی هستی!!?

متعجب نگاش کردم و گفتم:



- علی ام دیگه!

که پوزخندی زد و گفت:

بهار - علی که این شکلی نیست!

ها!؟! یعنی چی که این شکلی نیست!?!

آهان یادم رفته بود تغییر چهره دادم سرررین ماسررا مو درآوردم و لنزامو هم درآوردم و رو به بهار گفتم:

- یادم رفته بود تغییر چهره دادم ببخشید!

که بهار لبخندی زد ولی سرین چشماش پر اشاشد و سرشو انداخت پایین! با صدای داد سمیر نگاهم سمت سمیر چرخید!

سمیر - رستاخیز تو ...

که بقیه حرف شو خورد و پر نفرت نگام کرد که پوزخندی بهش زد و برگ شتم و به بهار  
نگاه کردم که پر بغض گفت:

بهار - بیخ شید به خاطر من دو سنت اونجوری شد گفت بهت بگم که دیدی مواظبتش بودم!

اشکم چکید!

آره دیدم داداشی رفاقت رو در حقم تموم کردی خیلی مردی به خدا!

خدا یا همین یه نفرو داشرتم یکی بهم دادی(منظورش ب هاره) این یکی رو میخوای بگیری  
!؟

نه تو رو خدا دیگه تحمل ندارم!

نفس عمیقی کشیدم!

امن باید محکم باشم و وقت شکستن نیست باید برم امیرو بینم شاید اصلا چیزیش نشرده و  
فقط مثل همیشه از ترس خون غش کرده... رو کردم سرمت علیپورو گفتم:

- تو به کارای اداری اینجا برس من میرم پیش امیر!

علیپور احترام گذاشت و گفت:

علیپور - بله قربان!

- کدوم بیمارستانه!!؟

علیپور - بیمارستان ...

راه افتادم سمت در خروجی ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که دستم ک شیده شد برگشترتم  
نگاش کردم که بهار بود خیره به دستش که دست مو گرفته بود نگاه کردم که سرین دست  
مو ول کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

بهار - میشه منم پیام؟!؟

- بیا!

و با بهار از اداره ی پلیس خاری شردیم و بعدم یه تاکسری گرفتم، ای خدا یادم نبود انگلیسیم خوب نیست که بهار یه چیزایی به راننده گفت!

متعجب نگاش کردم که گفت:

بهار - انگلیسیم خوبه!

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم!

فصل چهارم: قبول یه درخواست و بازگشت یه آشنا ...

ده دقیقه ای به سر رکوت گذررت ازبس تو دلم به خودم دلداری داده بودم که استرسم خیلی کم شده بود که بهار گفت:

بهار - علی!

نگاش کردم و گفتم:

- هوم!

بهار پربغض گفت:

بهار - علی من وقتی که برگردم ایران میخوام از بابا جدا شم تو این چند روز به بابا زنگ زدم  
و بهش گفتم که اونم گفت مریم گفته یا طلاقش میدی یا قید منو میزنی منم که دلم با بابا  
نیست و دلم با یکی دیگه ست!

چه خوب!

میدونم دلت بامنه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - میخوام باهام بیای کاشرران و جلوی آقا بزرگ و خانواده م پشورتم باشرری میترسم  
اگه تنها باشم نتونم حرف مو بهشون بگم!

عصبی نگاش کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چیییییی؟! دختره ی دیوونه اگه من پیام که همه فکر میکنن وقتی زن بابا بودی بهش

خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی، خودت تنهایی باید این کارو انجام بدی!

بهار حرصی نگام کرد و گفت:

بهار - میزاری حرف مو بزnm یا نه؟!؟

دهن باز کردم که بهش بگم آخه اومدن من منهقی نیسرت که با چشم غره ای که بهم رفت  
اتوماتیا دهنم بسته شد!

بهار حرصی گفت:

بهار - تو با من میای ولی به عنوان بادیگاردم نه یه پسر غریبه!

دستت درد نکنه حام شدم غریبه؟!؟

اصلا میدونی چیه حام که غریبه شدم پس بادیگاردتم نمیشم!

حرصی گفتم:

- من پلیسم بادیگارد نیستم و قصدم ندارم بادیگارد بشم!

که بهار متفکر گفت:

بهار - پس چرا قبلا بادیگاردم شدی؟!؟

زورم کردن بادیگاردت بشم!

- چون مجبور بودم!

بهار عصبی گفتم:

بهار - امنم مجبوری بادیگاردم بشی!

حرصی گفتم:

- نمیخوام!

بهار باتحکم گفتم:

بهار - همینکه هست!

درمونده گفتم:

- آخه کدوم آدمی به زور بادیگارد یه نفر دیگه میشه!!؟

بهار لبخند شیھونی زد و پرشپھنت گفت:

بھار - تو!

- اونوقت اسم بادیگاردی که به زور بادیگارد یه نفر میشه چیه!!؟

بھار متعجب نگام کرد و یکم سرشو خاروند و گفت:

بھار - امم نمیدونم حام فکر میکنم بعدا بهت میگم!

کمی مکث کرد و با لحن مظلومی گفت:

بھار بادیگاردم میشی!!؟

من که از خدامه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره!



بهار پرذوق دستاشو بهم کوید و گفت:

بهار - مرسی!

تاکی سی نگه داشت یعنی خا تو سر من به کلی امیر یادم رفته بود سرین پول شو حساب کردم حساب که نه چندتا صد دمری بهش دادم و از ماشین پیاده شدم و با بهار رفتیم تو بیمارستان و رفتیم قسمت پذیرش که بهار یه چیزایی به مسدول پذیرش گفت که من فقط امیر یوسفی شو فهمیدم، مسدول پذیرشم که یه زن مسررن بود یه دقیقه ای با کامپیوتر جلوش ور رفت و یه چیزایی به بهار گفت که بهار رو کرد سمت منو گفت:

بهار - طبقه ی سوم اتاق سیصد و سه!

راه افتادیم سمت آسانسور خداروشکر آسانسور پایین بود رفتیم تو آسانسور و بهار طبقه ی سومو زد بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد و من و بهار سرین از آسانسور خاری شدیم!

خدایا امیر چیزیش نشده باشه!

اتاق سی صد و سه روبروی آسانسور بود سرین رفتم در شو باز کردم و رفتم داخل که نگام به امیر افتاد که رو تخت نشرر سررته بود و یه دسررتش به گردنش آویزون بود و با اون یکی

دسرتش داشرت میوه میخورد که با دیدن من به سرفه افتاد، سررین رفتم و محکم با کب  
دسرتم چندتا ضربه زدم پشرتش که سررین گفت:

امیر - بسه! بسه! کشتیم!

و خندید، عصبی گفتم:

- کوفت به چی میخندی؟!

با صدای بلند خندید و گفت:

امیر به اینکه اگه آدم پیش تو باشره و یه چیزی پیره تو گلوش اگه اون چیزه نکشتش حتما  
ضربه هایی که تو پشتش میزنی می کشتش!

که اونو بهار باهم خندیدن!

حرصی گفتم:

- زهرمار!

که بلندتر خندیدن!

چرا الکی حرص می خورم؟! امیر سالمه و فقط این مهمه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم!

وقتی خنده ها شون تموم شد، امیر دست شو که به گردنش آویزون بود و آورد بام و بوسید و  
پرزوق گفت:

امیر - علی بامخره سرگرد میشم!

متعجب نگاهش کردم که به دستش اشاره کرد و گفت:

امیر - به خاطر این ترفین درجه میگیرم!

خندیدم راست میگه بهش ترفین تشویقی میدن که امیر شیپون گفت:

امیر - دیگه منم مثل تو سرگردم!

خندیدم و گفتم:

- آره ولی من سرگرد قدیمم و تو سرگرد جدید و اگه به خاطر این عملیات بهم تشویقی بدن سرهنگ میشم!

و ابرو هامو شیپون دادم بام که امیر حرصی گفت:

امیر - سرگرد سرگرده!

خواستم بگم نه سرگرد سرگرد نیست که حرصی ادامه داد:

- حرفم نباشه!

بهار سلام خوبی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - مرسی خوبم شما خوبی زن داد... یعنی آجی؟!!

که حرصی نگاهش کردم میخواست بهش بگه زن داداش!

که شرمزده سرشو انداخت پایین!

بهار پر ذوق گفت:

بهار - مرسی منم خوبم داداشی!

که امیر متعجب با دهن نیمه باز نگاهش کرد منم دست کمی از امیر نداشتم!

چرا اینقد ذوق کرد؟

که بهار سوالی نگامون کرد که متعجب گفتم:

- چرا اینقد ذوق کردی!!؟

که بهار تا خنده ای کرد و گفت:

بهار - خب چون تو داداش امیری و بهم گفته بودی داداش نداره اون میخواست بهم بگه زن

....

که به دفعه حرف شو خورد و شرمزده نگام کرد!

میخواست بهت بگه زن داداش خخخخ!

خنده م گرفته بود امیرم که داشت ریز ریز میخندید!

واسه اینکه خجالت نکشه گفتم:

- آهان از این که بهت گفت داداشرری خوشررحال شرردی آخه یادمه بهم گفته بودی  
داداش نداری؟!؟

بهم لبخندی زد و بهار شرمزده گفت:

بهارآ... آره واسه ی همین بود!

که من و امیر همزمان باهم گفتیم:

من و امیر - آهان!

بعد یهو یه چیزی یادم افتاد و پرتاسب به امیر نگاه کردم و گفتم:

- یعنی خا تو سرت امیر با یه تیر از حال رفتی؟!؟

که امیر لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت:

امیر - از دردش که نبود خودت که میدونی من از خون میترسرم و وقتی خون دیدم نمیدونم  
چی شد که از حال رفتم!

آهان راست میگه!

که بهار با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - چه باحال!

و دوباره خندید که امیر مثل دخترا لپاش گل افتاد و خیلی آروم گفت:

امیر - ای تو روح علی!

متعجب نگاهش کردم که پرترس نگام کرد و چیزی نگفت!

یواش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- تو روح خودت!

یه چند دقیقه ای به سکوت گذشت که امیر گفت:

امیر - راستی علی اون عادت که همیشه آلبومت باهاته رو هنوز داری؟!؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آره چهور؟!؟

که شیپون خندید و گفت:

امیرپاشو برو آلبوم تو بیار با هم عکساشو نگاه کنیم!

حرسی گفتم:

- امر دیگه ای نداری؟!؟

امیر متفکر سرشو خاروند و گفت:

امیر - نه فقط زود برو آلبوم تو بردار و بیا!



خواستم بگم همیشه که بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره راسررت میگه بیا بریم آلبوم تو بیاریم خیلی دوسررت دارم عکسرای بچگی تو  
بینم!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

و از اتاق اومدم بیرون که بهارم پشت سرم اومد، برگشتم و رو به بهار گفتم:

- همینجا تو سالن میمونی تا من برم آلبوممو بیارم باشه!!

بهار تلخندی زد و گفت:

بهار - باشه در میکنم که دلت نمیخواد کسی با من بینت!

و سرشو انداخت پایین، معلوم بود ناراحت شده!

- آره دوسرت ندارم کسری منو با تو ببینه ولی فقط به خاطر خودته چون ممکنه ازمون عکس بگیرن و تو امن شرروهرداری و اگه این عکسرا پخش بشرن کلی حرف پشت سرت درمیاد!

بهار غمزده نگام کرد و گفت:

بهار - حق باتوئه!

و روی یه صندلی نشست منم چیزی نگفتم و از بیمارستان خاری شدم که یادم افتاد انگلیسیم خوب نیست راه اومده رو برگشتم و رفتم پیش بهارو گفتم:

- من انگلیسیم خوب نیست پاشو بیا مترجم شو!

بهار ذوق زده از جاش بلند شد و پرذوق گفت:

بهار - باشه!

با بهار رفتیم هتل و اون تو مبی منتظر موند و منم سرین رفتم تو اتاقم و آلبوممو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش بهارو گفتم:

- بریم!

و از هتل زدبم بیرون و یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم بیمارستان و بعدم رفتیم دم در اتاق امیر که گوشیم زنگ خورد!

(علیپور)

جواب دادم!

- الو!

علیپور - الو سرلام جناب سررگرد کارای دفتری عملیات و انتقال باند امیری به ایران و انجام دادیم و امنم سوار ماشین شدیم و داریم میایم بیمارستان یوسفی رو ببینیم اشکالی که نداره؟!!!

چقد سرین حرفاشو زد!

- نه چه اشکالی! امیرم چیزیش نشده نگران نباشید!

علیپور - خب خدا روشکر پس فعلا!

و نداشت جواب شو بدم و تماس و قهن کرد منم گوشه رو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو اتاق که نگاهم به امیر افتاد!

ای کارد بخوره به اون شکمت باز که داری میخوری!

امیر نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و گفت:

امیر - عکسارو به بهار خانم نشون بده من بعدا میبینم شون!

و دوباره مشغول خوردن شد!

بهار رو به صندلی ن ش ست و منم به صندلی از کنار به تخت خالی برداشتم و گداز شتم کنار بهار و بی حرف آلبوممو باز کردم و درمورد هر عکس واسه بهار توضیح میدادم و میزدم صفحه ی بعد که رسیدم به آخرین عکس!

به صحنه ...

به عکس اون مرد که نمیشناختمش اشاره کردم و گفتم:

- بابا این کیه!؟

بابا پربغض به عکس نگاه کرد و باصدای گرفته ای گفت:

بابا - این عمو سرام ته که دوسرال از من کوچیکتره و دوسرال قبل از تولد تو از خانواده ی ما  
طرد شد!

متعجب گفتم:

- چرا؟!!

که بابا تلخندی زد و گفت:

بابا - سررام میخواست سررت گریمر بشرره ولی بابابزرگت مخالف بود و میگفت میخواد  
آرایشگر بشه و بشه لکه ی ننگ واسه خانواده مون، خلاصه اینقد سام اصرار کرد که  
بابابزرگت اسم شو از تو شنا سنمه ش پا کرد و اونو طرد کرد سررام رفت ولی بعد از یه  
سررال بابابزرگت پشوریمون شررد و همه جارو دنبالش گشت و پیداش نکرد بعدم که  
بابابزرگت تصادف کرد و فوت شد!

قهره اشکی از گوشه ی چشم بابا چکید و گفت:

بابا - خیلی دلم واسه داداش کوچولوم تنگ شده!

... صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد!

بهار - این چقد شبیه اون آقاهه ست که تو گروه تون بود!

راست میگه این همون سعیدیه آشناست!

این عکس و چون وقتی چهارده سرالم بود بابا بهم نشررون داده بود و فراموش کرده بودم سعیدی همون عمو سام منه، تنها بازمانده ی خانواده ی من! حام دلیل اون لبخندای تلخ و نگاه های محبت آمیزشو میفهمم!

بی توجه به بهار سرین از جام بلند شدم باید برم پیشش!

باید بهش بگم که جقد دوست دارم پیشم باشه!

باید بگم که بابام چقد دوست داشت داداشش برگرده!

رفتم سمت در که در باز شد و امیر بی خیال گفت:

امیر - بیا تو!

در باز شد و عمو سام و بعدش بقیه ی بچه ها داشتن میومدن داخل که دست عمو سام و کشیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

- عمو!

که خ شکش زد ولی سرین خود شو جمن و جور کرد و منو از خودش جدا کرد و گفت:

عمو سام - جان عمو!

اشکم چکید و پربغض گفتم:

- ببخش که ن شناختمت منو ببخش میدونم سخت بوده وا ستون که برادرزاده تون

شمارو شناسه ...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- بابام خیلی دوست داشت دوباره شمارو ببینه!

که اشکای عمو رو گونه ش جاری شد و پربغض گفت:

عمو سام - منم خیلی دوست داشتم سعیدو ببینم، چند بار خواستم پیام ایران ولی اتفاقی افتاد که نشد وقتی برگشتم که خیلی دیر بود آقاجون و خانم جون بیست و خرده ای سال بود که فوت شده بودن و سعیدم یه سال و نیم بود که از مرگ خودش و زن داداش فاطمه میگذشت و دیگه حتی روی اینو نداشتم که پیام پیش تو، چون زمانیکه بهم نیاز داشتی نبودم دیگه میومدم چیکار؟! ببخش که وقتی بهم نیاز داشتی و درد میکشیدی نبودم که مرحمی واسه دردت بشم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

عمو سام - منو میبخشی؟!!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که محکم بغلم کرد و چندبار بوک شید منم چندبار بو کشیدم، چقد دلم برای این بو تنگ شده بود!

عمو سام - بوی سعیدو میدی!

که اشررکم رو گونه م جاری شررد، میگه بوی بابامو میدم ولی نمیدونه که اونم بوی بابامو میده!

ازش جدا شدم و ا شکایی که نمیدونم کی رو گونه م جاری شدن و پا کردم و گفتم:



- شما هم بوی بابا سعیدو میدید!

که صدای شاد امیر باعث شد توجهم به اون جلب بشه!

امیر - گفتم قیافه تون آ شنائه امن یادم اومد شما همون عمو سام علی ه ستید که عکسش تو آلبومش بود!

بعد پر ذوق نگام کرد و گفت:

امیر - وای تبریا میگم که همدیگه رو پیدا کردید!

این وای گفتنت چی بود که گفتی؟! اه واقعا رفتار خواهراش روش تاثیر گذاشته و دخترونه رفتار میکنه!

من و عمو سام لبخند زدیم و گفتیم:

من و عمو سام - مرسی!

که بهار پرذوق گفت:

بهار - وای علی چه زندگی باحالی داری میشرره ازش یه رمان خوب درآورد فقط ....

کمی مکث کرد و ناراحت ادامه داد:

بهار - فقط بخش عاشقونه ش کمه که اونم خودم یه کاریش میکنم!

که یه دفعه اتاق از خنده منفجر شد و من گفتم:

- تو هم که فقط به فکر رمان نوشتنت باش!

و خندیدم که بهار پشت چشمی ناز کرد و چیزی نگفت!

\*\*\*\*\*

فصل آخر: وصال عشق

از اون روز که عمو سام و پیدا کردم چهار روز میگذره و تو این چند روز متوجه شدم که عمو سام یه پسر به اسم صادق داره که ترم آخر پزشکیه و بعد از تموم شدن درسش با مامانش برای همیشه میان ایران و عمو هم چندسالی هست که برنگشته انگلیس و فقط صادق و زن عمو الیزا میومدن و بهش سر میزدن و عمو هم تو این چند سال دورادور حواسش به من بوده و خیلی از مشکلاتم که فکر میکردم خود به خود حل شدن و عمو برام رهن کرده!

تو دبی که به خاطر بیمارستان بودن امیر تفریح نکردیم چون همش نق میزد که دلتون میاد من  
تو بیمارستانم و شما برید عشق و حال؟!!!

و خداییش چون دلمون نیومد نرفتیم!

امنم که سرروار هواپیماایم و منتظریم که هواپیما تو فرودگاه مهرآباد فرود بیاد و هر کدوم  
بریم خونه ی خودمون البته من که نه من واسه نیم ساعت دیگه پرواز دارم و میخوام با بهار  
برم کاشان که وقتی خانواده ش با طلاقش مخالفت کردن من واسش یه دلگرمی باشم و به  
عبارت دیگه تکیه گاهش باشم!

البته اینارو بابکم میدونه در هر حال چه سرروری چه حام هرچی بابا امن شوهر بهاره و باید  
اینارو بدونه!

هواپیما فرود اومد و بعدم از هواپیما پیاده شدیم و رفتیم سمت سالن انتظار که جناب سرهنگ  
و دیدم و سرین رفتم سمتش و گفتم:

- سلام!

که پیشونی مو محکم بوسید و گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام پسر م رو سفیدم کردی کارت عالی بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفه م بود!

که با دیدن عمو سام بی توجه به من رفت سمت عمو سام و گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام رفیق خوبی؟ اینم از برادرزاده ت که اینقد میترسیدی قبولت نکنه و حام میبینی که قبولت کرده اونم با این همه ذوق!

که لبخند پرذوقی زدم!

آره پرذوق قبولش کردم عموم بود تنها بازمانده ی خانواده م معلومه که واسررم عزیزه!

عمو و جناب سرهنگ داشترن باهم حرف میزدن منم گوش میدادم که یه دفعه امیر اومد و دست مو کشید و بردم عقب و پرترس گفتم:

امیر - علی تورو خدا نجاتم بده!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- چرا؟! چی شده!!

که امیر پراسترس نگام کرد و گفت:

امیر - نازنین اومده!

بی تفاوت گفتم:

- خب بیاد مگه نمیخوای باهاش ازدوای کنی پس مشکلی نیست!

که امیر یکی زد تو سرش و گفت:

امیر - چه ربهی داره آخه؟! امن آبرو حیثیت مو پیش جناب سرهنگ میبره!

متعجب گفتم:

- ها؟! چرا!!

امیر لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

امیر - خب یکم خل و چله!

با صدای بلند خندیدم که عمو سام و جناب سرهنگ برگ شتن نگامون کردن و امیر حرصی ولی آروم گفت:

امیر - زهرمار!

بی خیال خنده شدم و گفتم:

- حام چیکار کنم؟!؟

امیر - هیچی فقط منو پیش خودت ن گه دار و وقتی گفتم بزار برم بگو حق نداری بری و کارت دارم و از این حرفا دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آهان گرفتم حله!

امیرم لبخند دندون نمایی زد و گفت :

امیر - دمت گرم!

و با امیر رفتیم کنار جناب سرهنگ و عمو سام و ایسادییم که امیر با صدای نسبتا بلندی گفت:

امیر - اه علی بزار برم کار دارم!

و مثلا خواست بره که دست شو گرفتم و گفتم:

- خفه شو وایسا کارت دارم!

که مثلا کلافه شد و چنگ زد تو موهاش و نفس شو کلافه فوت کرد!

منم دست شو محکم گرفتم یه دو سه دقیقه ای گذشت و امیر مثلا داشت تقلا میکرد بره که اح ساس کردم یه طرف صورتم سوخت چند ثانیه تو شو بودم ولی سرین خودمو جمن و جور کردم و ع صبی برگ شتم سمت ک سی که بهم سریلی زده بود ، خواستم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم که نگام افتاد به یه دختر هجده نوزده ساله که پربغض و عصبی داشت نگام میکرد خواستم بهش چیزی بگم که امیر با صدای خفه ای گفت:

امیر - نازنین!

متعجب بر گشتم نگاه کردم!

این نازینه؟!؟

حرصی به امیر نگاه کردم که شرمزده نگام کرد ولی سرین لبخند شیھونی زد و آروم کنار گوشم گفت:

امیر - خب گفتم خل و چله تو به دل نگیر!

چی چی رو به دل نگیرم؟ نزده نبریده اومده یکی میخوابونه بیخ گوشرم ولی خب چه میشه کرد بعدا باهاش چشم تو چشم میشم و قراره زن داداشم بشه و نباید بهش چیزی بگم!

حرصی لبامو روهم فشار دادم که سرین بهار اومد جلو و یه سیلی محکم بهش زد و عصبی گفت:

بهار - دختره ی بی ادب به چه حقی علی رو زدی هان؟!؟

دمت گرم بهاری!



به خدا اگه یکی بهش چیزی نمیگفت عقده ای میشدم!

عاشقتم بهار!

دختره عصبی برگشت سمت بهار که یه دفعه خشکش زد و بعد از چند ثانیه که به خودش اومد پر ذوق به بهار نگاه کرد و جیغ خفیفی کشید و گفت: دختره - وای سلام خانم بزرگمهر خوبید؟! من یکی از طرفداراتونم!

واقعا خل و چله!

امن بهار یه سیلی بهش زد چه زود یادش رفت!

بهارم که از اون خل و چل تر پرذوق گفت:

بهار - سلام باعث افتخارمه، عزیزم اسمت چیه؟

متعجب به امیر نگاه کردم ما دیدم اونم داره متعجب منو نگاه میکنه که یه دفعه دوتایی مون باهم خندیدیم و حام نخند کی بخند!

امیر درحالیکه می خندید گفت:

امیر - اصرا لا انگار اینا نبودن که چند دقیقه ی پیش آماده ی گیس کشری شرده بودن!

که جناب سرهنگ و عمو سامم با صدای بلند خندیدن و من و امیرم با چ شم غره ها وحشررتناکی  
که بهار و نازنین بهمون رفتن خنده مونو قورت دادیم که شماره پرواز من و بهار و اعلام شد و  
منم هول رو به همه گفتم:

- شماره پروازمونو اعلام کردن ببخشید من و بهار باید بریم خدافظ!

و بقیه هم جواب خداحافظی مو دادن!

رو کردم سمت بهار و گفتم:

- بریم دیگه!

و سررین راه افتادم و بهارم پشرت سررم راه افتاد بعدم بلیهامون تحویل دادیم و رفتیم سوار  
هوایما شدیم!

\*\*\*\*\*

از اون روز که برگشتیم ایران و بعدم اومدیم کاشان یه هفته میگذره وقتی اومدیم خونه ی  
بابابزرگ بهار!

بهارم منو بادیگاردش معرفی کرد و منم تو خونه شون موندگار شدم!

هنوز نیم سراعیت از رسیدن مون نگذشته بود که بهارو بابا قضریه طلاق و مهرح کردن و خونه تبدیل به میدون جنگ شررد یه طرف بابا و بهار که میخواسررتن طلاق بگیرن و طرف دیگه آقا بزرگ و پدر و مادر بهار و بابا که مخالف طلاق شون بودن اون شب بهارو بابا کاری از پیش نبردن ولی ناامید نشدن و روز بعدش و تا امن که دوباره دارن جر و بحث می کنن!

پوووف فکر نمیکردم اینقد سرخت باشره حالم تو این یه هفته اونقد خراب بود که همه متوجه حالم شررده بودن هه حتی آقا بزرگ بهار و همش ازم میپرسررید چرا اینقد پریشونی؟! و من میگفتم چیزی مهمی نیست!

ولی مهم بود و میترسیدم خانواده ها قبول نکنن و بابا و بهار باهم بمونن حتی فکر شررم وحشررتناکه بهار باید از بابا طلاق بگیره باید... با صرردای آقابزرگ رشته افکارم پاره شد درمونده و پرترس به آقا بزرگ نگاه کردم تورو خدا بس کن و بزار طلاق بگیرن!

آقابزرگ - بهار چی داری میگی؟ چرا اصلا به فکر خودت نیستی؟ بابا پسره میره دوباره زن میگیره ولی تو چی؟ تو...!

بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

بهار - من چی؟! من طلاق میخوام همین که گفتم!

اشکش چکید و پربغض گفت:

بهار - بابا چرا نمیفهمید من بابا و مثل داداش نداشتم میبینم و اصلا نمیتونم اونو مثل همسررم ببینم اونم یکی دیگه رو دوسررت داره چرا نمیزارید طلاق بگیریم!!؟

که نسرين خانم(نامادری بهار) گفت:

نسرين - حام که همدیگه رو نمیخواستید چرا باهم ازدوای کردید!!؟

که بابا عصبی داد زد:

بابا - چون شررهاها زورمون کردید هرچی گفتیم نه شرما گفتید آره آقابزرگم همش میگفت نوه ی بزرگم باید با یکی یه دونه م ازدوای کنه ماهم که دیدیم با مخالفت کاری رو از پیش نمیبریم باهم قرار گذاشتیم که دوماه بعد از عروسی یه دعوای الکی راه بندازیم و طلاق بگیریم ولی واسره مریم خاسرتگار اومده و باباش میخواد بهش جواب مثبت بده و دیروزم که رفتم در خونه شررون گفت یا طلاقش میدی یا مریم بی مریم، تورو خدا دسرت از سررمون بردارید میخوایم طلاق بگیریم!

که نسرين خانم با گریه اومد جلو و رو به بابا گفت:

ن سرین - تو با مریم ازدوای میکنی و خو شبخت می شی ولی بهار چی می شه؟! همه میگن حتما  
یه عیبی داشته که طلاقش دادن ک سی که نمیدونه شما باهم چه قراری گذاشتید...

خب بهارم با من خوشبخت میشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

ن سرین - تو بگو کی حاضر می شه با یه دختر که مهر طلاق تو شنا سنماه ش خورده ازدوای  
کنه!؟

عصبی شدم!

بس کنید دیگه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- من! من حاضر میشم نوکرشم هستم!

که همه ی نگاه ها سمتم چرخید که سرمو انداختم پایین!

آقای بزرگمهر (بابای بهار) اومد روبروم وایساد و متعجب گفت:

آقابزرگمهر - چی گفتی؟!

باید بگم حام که تا اینجاشو گفتم باید بقیه شم بگم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گفتم من حاضر میشم باهاش ازدوای کنم!

و به آقای بزرگمهر که با دهن باز داشدرت نگام میکرد نگاه کردم که آقا بزرگ با صدای نسبتا بلندی گفت:

آقا بزرگ - بادیگاردش میاد باهاش ازدوای میکنه مسخره ست!

عصبی شدم و گفتم:

- من بادیگاردش نیسررتم بهار منو مجبور کرد به عنوان بادیگاردش باهاش پیام چون از شما ها و عکس العمل میترسید!

که آقا بزرگ عصبی اومد جلو و یکی خوابوند بیخ گوشم و گفت:

آقابزرگ - پس دوست پسرشی هان؟!!!

حقم بود!

من و بهار همزمان باهم گفتیم:

من و بهار - نه!

که متعجب برگشتم نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

بهار - ایشون همون بادیگاردم که درموردش باهاتون حرف زدم هستن همونی که سرگرد  
نیروی انتظامی بود و به زور مجبورش کردن دوماه بادیگارد من بشه!

که آقابزرگ متعجب نگام کرد و گفت:

آقا بزرگ - علی؟!!!

آروم گفتم:

- آره!

که رنگ نگاه آقا بزرگ تغییر کرد و جای عصبانیت و شرم گرفت و گفت:

آقا بزرگ - پسررم ببخش یه لحظه کنترل مو از دسررت دادم و بهت سرریلی زدم شرمنده  
م!

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میکنم دشمن تون شرمنده من بد منظورمو رسوندم ا شتباه از من بود!

آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - بهارو دوست داری!؟

هیین حام چی بگم!!؟

آب دهن مو قورت دادم و سخت گفتم:

- آ... آره!



و چشمامو بستم و منتظر بودم که آقابزرگ یه سیلی دیگه بهم بزنه ولی هرچقد منتظر موندم چیزی نشد متعجب چشمامو باز کردم که نگاهم به آقا بزرگ افتاد که با لبخند داشت نگاه میکرد وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت:

آقا بزرگ - وقتی بهار از مراقبت های ویژه ی پلیس برگشردت دیگه اون دختر سابق نبود یا درمورد یه پسر به اسرم علی رسرتاخیز که بادیگاردش بود حرف میزد یا یه گوشه کز میکرد و ناراحت به یه نقه خیره میشد اون موقن فهمیدم بهار عا شق شده اونم عا شق بادیگاردش ولی به روش نیاوردم، بابکم یه مدت بود که زیاد سرش تو گوشه بود و بعضی وقتا به بهینا خواهرش میگفت مریم و وقتی گو شیش زنگ میخورد لبخند میزد و میرفت تو حیا و جواب شو میداد داداشش بهنام و چندبار فرستادم که تعقیبش کنه و بهنامم گفت همیشه بعد از کارش میره کافی شاپ و یه دختر و میبینه و انگار ق صد شونم ازدواجه، یه چند وقتی منتظر موندم تا بابا و بهار به حرف بیان ولی اونا چیزی نگفتن منم واسه اینکه از زیر زبون شون حرف بکشم مسدله ی ازدوای شونو مهرح کردم که اونا به شرردت مخالفت کردن و هرچی از شررون پرسریدم چرا و پای کس دیگه ای درمیونه؟ چیزی نمیگفتن یه دو هف ته ای گذشردت که چیزی نگفتن و فقط مخالفت کردن دیگه ناامید شده بودم و میخواستم بگم هرطور خودتون دوست دارید که در کمال تعجب قبل از اینکه من چیزی بگم قبول کردن و من فکر کردم شرراید من اشررتباه کردم تا این چند روز و این بحث طلاق و بعدشررم که خودت میدونی!

بهار و بابا متعجب داشتن نگاهش میکردن!

دقیقا میدونم بهار داره به چی فکر میکنه ، داره به این فکر میکنه که یعنی خدایا من اینقد تابلوام؟! خخخ!

لبخندی زدم و گفتم :

- پس قضیه ی طلاق حله؟!!

که آقابزرگ لبخندی زد و گفت:

آقابزرگ - آره!

لبخندم پهن شد و رو به بهار چشما زدم که ناراحت روشو برگردوند!

یعنی ناراحت شد؟! چرا؟!!

نکنه دیگه دوسم نداره؟! ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بابا با صدای نسبتا بلندی گفت:

بابا - ایول!

و بعد او مد یکی زد رو شونه م و گفت:

بابا - دمت گرم چقد راحت راضی شون کردی!

تلخندی زد م و چیزی نگفتم!

قرار شررد فردا بابا و بهار برن واسرره درخواسررت طلاق بعدم همه رفتن خونه ها شون بهارم رفت تو اتاقش، دیگه بادیگاردش نی ستم که بخوام پ شت سرش برم!

هیچکس تو پذیرایی نبود همه رفته بودن همونهور بلاتکلیب سررر جام مونده بودم... بی خیال میرم هتل!

یواش رفتم تو اتاق بهار، خداروشکر خوابه!

سا مو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

بهار - کجا؟!!

ناراحت نگاش کردم و گفتم:

- دیگه بادیگاردت نیستم پس دلیلی نداره اینجا باشم، میرم هتل!

که بهار سرین پتوشو کنار زد و اومد روبروم وایساد!

با دیدن وضع لباساش سرین سرمو انداختم پایین!

دختره ی بی عقل یه تاب و شلوار سبز پوشیده مثلا نامحرم تو خونه ست!

بهار محکم سا مو از دستم کشید و برد گذاشت سر جاش و حرصی گفت:

بهار - تو هیچ جا نمیری همینجا میمونی تو همیشره بادیگارد منی یعنی باید بادیگاردم باشی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - فهمیدی؟!؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اونوقت اسم این نوع بادیگارد چی میشه؟!؟

بهار متفکر نگام کرد و سرشو خاروند و گفت:

بهار - بادیگارد مجبوری نه....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بادیگارد اجباری!

بعد لبخندی زد و پرذوق ادامه داد:

بهار - آره تو بادیگارد اجباری منی!

و خندید منم خندیدم ولی تایید نکردم همینجوری شررم پرتوقعه وای به حال اینکه حرف شو  
تایید کنم!

که بهار یه دفعه بغ کرده نگام کرد و پربغض گفت:

بهار - خا تو سرت علی!

متعجب نگاش کردم که با همون لحن ادامه داد:

بهار - حتی خاسررتگاری درسرت و حسرابی هم ازم نکردی، این چی بود من حاضر میشم باهاش ازدوای کنم؟! من دوست داشتم شوهر آینده م مثل رمانا جلوی پام زانو بزنه و بگه با من ازدوای میکنی ولی اینجوری شد!

راست میگه!

ناراحت و شرمزده نگاش کردم که اشکش چکید نه نباید گریه کنه!

سرین گفتم:

- نه نه اینکه خاستگاری نبود این فقط... فقط...

بهار پر ذوق نگام کرد و گفت:

بهار - فقط؟!؟!

حام چی بگم؟! آهان!

- این فقط یه اعلام آمادگی بود بعد از اینکه از بابا طلاق گرفتی با عمو میام خاستگاریت!

که بهار لبخند زد و منم رفتم ساکم و برداشتم و رفتم سمت درو خواستم درو باز کنم که بهار گفت:

بهار - کجا؟!

که لبخندی زدم و گفتم:

- میرم هتل!

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - چرا؟!

سخته که این حرفو بزنی ولی باید بگم!

سخت گفتم:

- به هر حال من امن بادیگاردت نیستم و تو هنوزم عقد بابکی و درست نیست من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- من اینجا باشم باید برن بعد از طلاق با گل و شیرینی خدمت میرسم!

و کمی مکث کردم و گفتم:

- مواظب خودت باش جوجه خدافظ!

و سرررین درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون که با آقابزرگ روبرو شردم که با لبخند داشت نگام میکرد رو به آقابزرگ گفتم:

- با اجازه تون من دیگه برم بعدا واسه خاستگاری با عموم خدمت میرسم!

آقا بزرگ - خدا پدر و مادرتو پیامرزه نور به قبرشون بباره واقعا چه پسری تربیت کردن آقا، همه چی تموم و پاکی تو هم از حرفای چند دقیقه پیشررت که به بهار زدی میشه فهمید خوشحالم که قراره داماد خانواده مون بشی!

یعنی همه ی حرفامونو شنید!؟

یعنی خاستگاری رو هم شنید!؟!!

لپام گل افتاد و سرمو انداختم پایین که ادامه داد:



آقابزرگ - نمیخواه بری هتل همینجا بمون!

لبخند شرمزده ای زدم و گفتم:

- نه مزاحم تون نمیشم بهتره من برم درست نیست من اینجا باشم!

که آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - دوسرت داشتم اینجا بمونی ولی بازم هرطور خودت دوسرت داری پسر!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس با اجازه تون من برم خدانگهدار!

آقابزرگ - خدانگهدارت!

و خواست باهام بیاد تا دم درو بدرقه م کنه که گفتم:

- زحمت نکشید خودم میرم ممنون خدافظ!

و واسه اینکه نیاد دم در سرین از خونه زدم بیرون و سرین کفشامو پام کردم و از خونه زدم بیرون و بعدم سوار تاکسی شدم و رفتم هتل!

\*\*\*\*\*

از اون شب که قرار شد بهار و بابا از هم جدا بشن سه ماه میگذره و تقریباً یا ماه و نیم میشه که ازهم جدا شدن، دو ماه پیشم حکم اعدام سمیر و امید و ناصر و بریدن و یه ماه پیش اعدام شدن من و امیرم ترفین تشویقی گرفتیم و من پاداش نقدی گرفتم و امیرم سرگرد شد و امن که سرگرد شده دیگه بهم احترام نمیزاره خخخ!

من و امیرم باهم یه عملیات رفتیم و تا همین یا ماه پیش درگیرش بودیم و الحمدالله موفقیت آمیز بود و بعد از اونم چون دوتامون قرار بود متاهل بشیم و نمیشررد رو زندگی خانواده مون ریسرا کنیم بخش عملیاتی رو بوسرریدیم گذاشتیم!

بابکم دوز روز بعد از جدا شدن از بهار رفت خاستگاری مریم و بعد از یه هفته عقد و عروسی شونو باهم گرفتن و رفتن سر خونه و زندگی شون و تا حام که زندگی خوبی دارن و خوشبختن و امیدوارم خوشبختی شون پایدار باشه!

امیرم که یه هفته بعد از اومدنش ایران رفت خاسررتگاری نازنین و سرره هفته ی پیش عروسی شون بود و الحمدالله خوشبختن و واسه ایناهم آرزو میکنم که خوشبختی شون پایدار باشه و خدا یه عقلی هم بهشون بده آخه دوتاشون خل و چلن!

یه ماه پیشم با عمو سام رفتیم خاستگاری بهار!

یادش بخیر وقتی که ب عد از حرف زدن مون او مدیم تو جمن وقتی ازمون پرسیدن چی شد؟!

چون دلم میخواست خاستگاریم از بهار همونهور باشه که دوست داره به قول خودش مثل رمانا، جلوی پاش زانو زدم و حلقه ای که براش خریده بودم و سمتش گرفتم و گفتم:  
- با من ازدوای میکنی؟!

بهار اون لحظه اونقد ذوق کرد که خدا میگردم نیاد ماچم کنه آبرومون بره ازش بعید نیست!

ولی خب خوشبختانه این کارو نکرد و بعد از چندثانیه پر ذوق گفت:

- بله!

منم از آقابرگ و آقای بزرگمهر و عمو سررام اجازه گرفتم و حلقه رو دسررتش کردم!

بعد از اونم که همش دنبال کارای عروسرری و خرید عروسرری و جهاز بودیم و جهاز بهار و تو همون خونه ویلایی که به خاطر فراموش کردن بهار ازش اومدم بیرون چیدیم دیگه قسمم خوردم وقتی همه چی درست شد برگردم به ویلای خاطره هام، اون آپارتمانم موند واسرره شرروع زندگی پسررر من و بهار، حتی فکرشم قشنگه.... باصدای آقای ناصری(فیلمبردار) رشته افکارم پاره شد!

ناصری - عروس خانم تشریب آوردن!

دسرتی گل به دسرت رفتم روبروش وایسرادم و گل و بهش دادم ولی چون بهش قول داده بودم بعد از عقد به ضرورتش نگاه کنم پس به ضرورتش نگاه نکردم و بعدم در ماشین و وارش باز کردم و کمکش کردم تو ماشین بشینه و بعدم درو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت تامر بعد از یا ساعت و نیم رسیدیم و از ماشین پیاده شدم و رفتم در سمت بهار و باز کردم و بهار از ماشین پیاده شد و درو بستم و باهم راه افتادیم رفتیم تو تامر و بعد از خوش آمد گویی به مهمونا رفتیم سررمت جایگاه عروس و دوما و سرررجهامون نشستیم!

بعد از یه ربن عاقد اومد و آقابرگ رو به عاقد گفت شروع کنه و عاقدم شروع کرد!

عاقده - دوشرریزه ی محترمه ی مکرمه سررکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم به مهریه ی یا جلد کلام الله مجید آینه و شرمعدان و... ۱۳ سرکه ی تمام بهار آزادی شمارا به عقد دائم و همی شگی شاه داماد ماه داماد آقای علی ر ستاخیز دریاورم آیا وکیلیم!؟

مریم - عروس رفته گل بچینه!

چقد دلم میخواست بهش یه چشم غره ی حسابی برم ولی نمیشد زشت بود! عاقده - برای بار دوم عرض میکنم دوشرریزه ی محترمه ی مکرمه سررکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی شراه داماد ماه داماد آقای علی ر ستاخیز دریاورم آیا وکیلیم!؟

نازنین - عروس رفته گلاب بیاره!

چشرم غره ی وحشررتناکی به نازنین رفتم که خندید، امیر اینم زن بود که تو گرفتی!؟

عاقده - برای بار سوم عرض میکنم دو شیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی شراه داماد ماه داماد آقای علی ر ستاخیز دریاورم آیا وکیلیم!؟

نازنین - عروس زیرلفظ...

که بهار گفت:

بهار - بله!

نازنین ادامه داد:

نازنین - که عروس اینقد هول بود که بی خیال زیرلفظی شد!

همه به این حرف نازنین خندیدیم و بعدم عاقد از من پرسررید و منم بله رو دادم و بعدم چندتا امضا از مون گرفت و رفت!

بعدم همه بی توجه به اینکه من باید عسررل بزارم دهن بهار اومدن و بهمون تبریا گفتن و کادوهاشرونو بهمون دادن و خداروشرر کر آقایون رفتن قسررمت مردونه آخه دلم نمیخواست وقتی شنل بهارو درمیارم آقایون با شن هرچند که محارمش بودن ولی دوست نداشتم!

سرین برگشتم سمت بهار و شنل شو باز کردم و دادم به نازنین و برگشتم به بهار نگاه کردم که به لحظه خشکم زد ولی سرین خودمو جمن و جور کردم و لبخند زدم و گفتم:

- خوشگل شدی!

بهار - بودم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بعدم عسرل گذاشتم دهن بهارو بعدم اون عسرل گذاشت دهنم، شیرین ترین عسلی بود که تا حام خورده بودم اونقد شیرین که تلخی های زندگی مو واسررم کمرنگ کرد و تو اون لحظه لبخند پدر و مادرمو احساس کردم!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- حال و روز مارو ببین اولش بادیگارد اجباریت شدم و امنم شوهرت شدم!

کمی مکث کردم و خواستم ادامه بدم که بهار گفت:

بهار - آره اولش بادی گارد اج باریم شررردی و امنم شرروهرمی ولی هنوزم بادیگاردمی درسته؟!

و منتظر نگام کرد لبخندی زدم و گفتم:

- آره من تاابد بادیگارد تم بادیگارد اجباریت!

پایان

فائزه بهشتی راد

پایان نگارش جمعه ۱۵/۰۵/۱۳۹۵ ساعت ۳:۲۵ دقیقه

پایان تایپ جمعه ۲۲/۰۵/۱۳۹۵ ساعت ۳:۲۵ دقیقه